



مامان گفت که نوید را از کوچه صدا بزنم تا نهار بخوریم. همانطور که همیشه میکردم، کنار در ایستادم و نوید را که با بچه ها در خاک کوچه، در ظهري از روزهای آخر تابستان میپلکید صدا زدم. سریع تو کشیدم که مبادا حمید مرا به آنحال که کنار در ایستاده ام ببیند. اما انگار دید چون صدای نخرانیده اش را شنیدم که فریاد میکشید، و به دنبالش صدای مامان را که بر سر او فریاد میزد. نوید به خانه دوید و من توانستم او را نگه دارم تا کنار باغچه دستهایش را بشوید. همچنان که ورجه ورجه میکرد دستهایش را تکانید و من به سختی نگهش میداشتم. پیش از من از پله ها بالا دوید و من شیر آب را بستم که پی اش بروم. کنار راهرو احمد نمازش را تمام کرد و مهرش را برداشت تا کنار پنجره آشپزخانه بگذارد. مامان گفت: آمنه پارچ آبم بیار. با پارچ آب کنار سفره نشستم و نوید را تماشا کردم که با ولع لقمه های برنج و سیب زمینی را به دهان میبرد. حمید هم با صورت نترانیده و اخمی بر چهره کنار سفره نشست تا مامان در ظرفش غذا بکشد. با لهجه اش که هدیه عقب ماندگی اش بود گفت: من هزار بار گفتم آمنه نره دم در. مرد نامحرم نیستش. مامان به او اخم کرد و تشری زد که بیرون که نرفته. کنار در ایستاده بود. بابا که تازه از مسافر کشی برگشته بود از دستشوی بیرون آمد. آبی که از صورتش میچکید را با حوله خشک کرد و او هم کنار سفره نشست و در آخر احمد که خواندن قرآنش را تمام کرده بود آمد و مثل همیشه کنارم نشست. بابا بشقابش را میداد که مامان برایش غذا بکشد. نوید دیگر غذایش را تمام کرده بود و باز به کوچه میدوید. احمد دستی به شانه ام گذاشت و گفت: خدا رو شکر قبول شدی آمنه. من هر کاری از دستم بیاد برات میکنم...

حمید داد زد: چی میگي؟ آمنه باید شوهر کنه!

بابا بی اعتنا به پسر عقب مانده اش نگاهی به خانه انداخت. با سر مسیری را که میتوانست خانه را به دو نیم تقسیم کند نشان داد. گفت: یه دیوار اینجا میکشیم احمد. یه دستشویی میذاریم توی حموم واسه اون خونه، یه دوش آب هم میذاریم توی دستشویی واسه خودمون. اونجا رو با زیر زمین که اجاره بدیم یه کم کمک خرجمون میشه...

سرم را پایین انداختم. خانه ما دو در داشت که در دو کوچه باز میشد. بابا میخواست خانه را به دو قسمت تقسیم کند تا نیمی از آن را و همچنین زیرزمین را اجاره دهد تا بتواند مرا به دانشگاه بفرستد. ادامه داد: به بنگاه واسه زیر زمین سپردم. حموم

نداره ولی دانشجو اجاره میکنه.

حمید تشر زد: آمنه نمیره دانشگاه! من نمیذارم!

و باز مامان شروع کرد به بحث با او. من هیچوقت با او حرف نمیزدم. میترسیدم که باز کتک بخورم. در میان بحث آنها احمد به بابا گفت: بابا من یه کم تو تابستون درس دادم. یه پولی پس انداز کردم ببر آمنه رو ثبت نام کن. میگن دانشگاه آزاد تخفیف هم میده. برو صحبت کن ببین چی میشه.

حمید داد میزد که: خوب چرا دانشگاه آزاد قبول شد؟ نمیفهمه ما پول دانشگاه آزاد نداریم؟

مامان رو به او لبهائش را میگزید.

حمید باز داد میزد که: کدوم یکی از دخترای فامیل ما میرن دانشگاه که آمنه میخواد بره؟ باید شوهر کنه! دختر باید شوهر کنه مرد نامحرم نباید ببینتش!

من همه اینها را میدیدم اما به روی خودم نمی آوردم. شاید خیلی پست بودم. شاید هم نبودم. به خودم میگفتم که به درس خواندن علاقه دارم. احمد همیشه تشویقم میکرد که میتوانم مثل او در دانشگاه تهران قبول شوم و با او بروم. اما من قبول نشدم. در دانشگاه آزاد شهر خودمان پذیرفته شده بودم و حالا میخوام به هر قیمتی هست به دانشگاه بروم. برایم هیچ چیز مهم نبود.

هر روز دخترهای دانشجو را میدیدم و میفهمیدم که آنها هیچ غمی در دنیا ندارند. آنها "بچه تهران" بودند و ما را دهاتی میدانستند و من میدانستم که حتی لباس پوشیدنم را هم مسخره میکنند. آنها با هم خانه هایی اجاره میکردند و در آن "هر کاری" که میخواستند میکردند. این را مادرم میگفت. از همسایه ها که خانه به دانشجو اجاره میدادند شنیده بودم. همسایه ها میگفتند دخترهای تهران "دریده" هستند و بعضی میگفتند که هر روز با آنها دعوا دارند. اما آن دخترها که با لباسها و آرایشهای زیبا هر روز از کنارم رد میشدند همه رویای من شده بودند. من میخوام از خانه مان جدا شوم. میخوام کسان دیگر را هم ببینم. کسانی را که در دنیای من زندگی نمیکردند. انگار آنها برایم موجوداتی ناشناخته بودند و من دوست داشتم کشفشان کنم.

شاید خیلی پست بودم و شاید هم نه.

به خودم میگفتم که درس خواندن را دوست دارم.

احمد صبح به تهران رفت تا انتخاب واحد کند. مامان آب پشت سرش ریخته بود و حمید برایش قرآن خوانده بود. نوید باز پشت سرش گریه کرده بود. حالا مامان به من پول داده بود تا از بقالی محل تخم مرغ بخرم. حمید لنگ لنگان مسیری به دنبالم دویده بود تا مرا بزند تا از خانه بیرون نروم. اما من دویدم و او با یک پای لنگش به من نرسید. صدای مامان را میشنیدم که پشت سرمان فریاد میزد که برای نهار تخم مرغ میخوایم. من به دو خودم را به دکان کربلایی محمد رساندم و چهار تخم مرغ خریدم. باز در راه برگشت دخترهای دانشجو را دیدم. آنها از تهران برگشته بودند و در خیابان بی وحشت میخندیدند و حتی قهقهه میزدند. مانتوهای تنگ میپوشیدند - و همیشه پوستی - تیره - و موهای رنگ - کرده داشتند. یکی - از آنها - را - میشناختم - و میدانستم که پوستش سفید است. فهمیدم که با آفتاب پوستش را سوزانده است. یکی از آنها با تلفن همراهش حرف میزد و من حسرت میخوردم که حتی اجازه برداشتن گوشی تلفن را در خانه مان ندارم. به خودم خندیدم. آمنه میخواهی بروی بین آنها چه کنی؟ آنها به تو خواهند خندید! به صورت پر مویت و به ابروهایت که مثل خرمن است! تو عطر کجا بود؟ آنها از بوی

گند تننت فرار میکنند، هیچکدام هرگز با تو دوست نخواهند شد! تو خیلی هنر کنی با یکی مثل خودت دوست شوی! و اما او به چه درد من میخورد؟ من میخوام دنیای این دختران را کشف کنم و بفهمم آنها چه هستند!

جلوی در خانه مان شلوغ بود. بابا بود که با مردان و زنان و دخترانی آنجا ایستاده بود و در را باز میکرد. بعد از آنها به خانه رفتم و دیدم بابا آنها را به زیرزمین برده است. گویا دختران دانشجویی بودند که میخواستند زیرزمین را اجاره کنند. از پنجره توانستم آنها را ببینم. بهتر از من نبودند.

در راهروی خانه حمید غافلگیرم کرد و با کمربندی به جانم افتاد. مامان دويد که نجاتم دهد اما دیر شد و تخم مرغها شکست. هر چهارتا. من در اتاق کز کردم تا بابا بیاید و برود تخم مرغ بخرد تا مامان در سیب زمینیها بشکند و بخوریم. مامان به بابا گفت که نوید را هم با خودش به خانه بیاورد. من با بازی با عروسک دکوری ام وقت گذراندم تا نهار آماده شود.

آن روز صبح ثبت نام کرده بودم اما ظهر که به خانه برگشتم هنوز مات و مبهوت بودم. دانشگاه زیاد بزرگ نبود و عجیب هم نبود اما فرق داشت. با مدرسه خیلی فرق داشت. در دانشگاه با آدمهای بزرگ سر و کار داشتم. تا به آن روز این را نفهمیده بودم. وقتی صبح در صف گرفتن فرم با بابا ایستاده بودم همه چیز برایم متفاوت بود. آنهمه دختر و پسر که آنجا ایستاده بودند و از فرهنگ ما نبودند. چند تایی از شهر ما بودند و مشخص بودند. میدیدم که دخترها و پسرهای تهران که تازه آن سال با من به دانشگاه آمده بودند همچنان متفاوت بودند. انگار آنها مادرزادی متفاوت بودند. لباسهای خوبی میپوشیدند و حتی چهره هایشان متفاوت بود. میدیدم که اکثر آنها بدون مادر و پدرشان هستند. مثل من، مثل یک بچه ننه نبودند که نمیتواند دماغش را بالا بکشد. بابا که در صف بود به من اشاره کرد که چادرم را درست کنم. فهمیدم که عده ای پسر که کنار کلاسی ایستاده اند مرا نگاه میکنند. خوشحال بودم. بچه های تهران بودند. یکی از دخترهای ورودی جدید - مثل خودم - در صف خانمها دعوا میکرد. قدش کوتاه بود و پوستش را سوزانده بود. چشمهای سبز داشت، رژ لب صورتی کمرنگ زده بود و لباسهای تنگی به تن داشت و من تعجب کردم وقتی دیدم با اینکه هوا هنوز گرم است کفشهای ساق بلند به پا کرده است. ساق بلند کفشش را میدیدم چون پاچه شلوارش کوتاه بود. دختر یک کیف برزنتی کولی انداخته بود و دسته ای اسکناس و شناسنامه در دست داشت. بر سر زنی که فرم میداد و مشخصات مینوشت فریاد میکشید که زودتر کارشان را راه بیندازد و من میدیدم با اینکه بابا نیم ساعت است که در صف ایستاده، هیچ اعتراضی نکرده است.

به هر حال آن صبح گذشت و من حالا یک دانشجو بودم. وقتی به خانه رسیدیم دیدم که مستاجرهای دانشجویمان اسباب کشی میکنند. بابا میگفت سه دختر هستند که اتاق پایین را اجاره کرده اند. در آنها با مال ما مشترک بود. اسمهایشان بهار و دریا و پامچال بود. بابا میگفت که مال یکی از شهرهای کوچک شمال هستند. مامان گفت که بروم و با آنها دوست شوم و اگر خواستند در چیدن وسائشان کمک کنم. اما حمید مهلت نمیداد. در خانه به دنبال من افتاده بود و بر سرم فریاد میزد که نمیگذارد به دانشگاه بروم، میگفت شنیده است که در کلاسهای پسرها هم هستند. نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. مامان که آشپزخانه را جارو برقی میکشید با صدای بلند غر غر میکرد و به زبان ترکی میگفت که حمید بمیری من راحت شوم. حمید توانست چند بار به من مشت بزند اما من به اتاق رفتم و در را قفل کردم. نشستم کنار کمد و دفترهایم را بیرون آوردم و گوشه ای گذاشتم. دیدم که خودکار ندارم. خودکار آبی نداشتم. بهانه خوبی بود که بتوانم از خانه بیرون بروم.

فکر کردم که از دو هفته دیگر به راحتی پایم را از خانه بیرون میگذارم.

بله.

من به راحتی پایم را از خانه بیرون گذاشتم و مامان نگفت که زود برگرد. چون میدانست که حداقل چهار ساعت بعد برمیگردم. حمید تا دم در به دنبالم دوید و تهدید کرد اما من در را به هم کوبیدم و به سرعت از کوچه درازمان خارج شدم. سوم مهر بوی آزادی میداد.

مثل مدرسه نبود که بابا بتواند صبح با خودش مرا ببرد و ظهر با خودش برگرداند. کلاسها وسط روز بود. بابا مسافر کشی میکرد. گفت به دنبالم نخواهد آمد. مامان برایم نهار گذاشته بود. نان و سیب زمینی و خیار. در یک پلاستیک به دستم داد. پول کرایه اتبوسم را هم داد. در راهروی دانشگاه سرگردان بودم.

دخترها و پسرها دسته دسته ایستاده بودند و با هم خوش و بش میکردند. به ساعت بزرگ وسط راهروی ورودی نگاه کردم. کلاس داشت شروع میشد. جرات کردم و به دختری که روی نیمکتی در راهروی فرعی نشسته بود نزدیک شدم و پرسیدم: ببخشید... میدونین کلاس فیزیک پیش کجاست؟

دختر با بی رمقی سرش را به سمت من چرخانید و گفت: برو رو برد نگاه کن!

با سرش انتهای راهرو را نشان داد. به همان سمت رفتم و شماره کلاس را دیدم. صد و پنج. باز با پرسیدن کلاس را پیدا کردم. رفتم و دیدم عده زیادی نشسته اند. من هم به سمت یک صندلی در وسطهای کلاس سمت دختران رفتم و نشستم. استاد آمد و در کلاس را بست. به بچه ها خوش آمد گویی میکرد و میگفت که دانشگاه محیط متفاوتیست. یکی از پسرها با صدای بلند خندید و بدون اجازه گفت: استاد ما که تازه وارد نیستیم! دو دفعه با خودتون افتادیم!

استاد لبخندش را پنهان نکرد و گفت: بله افتخار آشنایی با جنابعالی هست اما همه مثل شما نبوغ ندارن!

پسر بی اینکه شرم کند گفت: مخلصیم استاد! ما عاشق حضور در محضر شمایم!

دخترها و پسرها بی خجالت خندیدند. من هم توانستم پشت چادرم بخندم.

در کلاس باز شد و چهره ای آشنا وارد شد. همان دختری که در صف دعوا کرده بود. نگاهی به صندلیهای پر کلاس انداخت و به سمت من آمد که یک صندلی کنارم خالی بود. گفت: شت...

و کنارم نشست.

معنی لغتش را نفهمیدم.

عطر خوشبویی زده بود.

وقتی استاد شروع به درس دادن کرد او خودکارهای زیبایش را روی دفتر نو و زیبایش گذاشت و از کیفش دستگاهی بیرون آورد که کمی بزرگتر از گوشی موبایل بود. آنرا روشن کرد و من فهمیدم که با آن بازی میکند. چند بار دیگر هم همان لغت را به کار برد. داشت همه حواسم معطوف دستگاه او میشد. اما به سختی توانستم حواسم را به درس جمع کنم و چیزهایی را که استاد میگفت بنویسم.

وقت نهار که شد دختر بی اینکه نگاهش را از دستگاهش بردارد گفت: هی! یه دقیقه واستا کارت دارم!

فکر کردم که با من است و درست حدس زدم. پس از لختی او دستگاهش و وسائش را جمع کرد و گفت: این استاد لعنتی چرا حضور غیاب نکرد؟ بین جزوتو بده من کیی کنم!

-من؟

-آره دیگه! من جزوه ننوشتم!

من دفترم را از کیفم بیرون آوردم و به او دادم. گفتم: با من میای انتشارات یا ساعت بعد بهت بدم؟ کمی فکر کردم. میترسیدم دیگر نبینمش گفتم که می آیم.

از پله ها که پایین میرفتیم او پرسید: بچه همین جایی؟

گفتم: آره... اسمم آمنه س.

گفتم: اسم من هماست... بچه تهرانم.

فکر کردم که مشخص است.

در انتشارات سه صفحه جزوه ام را کپی کرد و در کیفش گذاشت. بعد بی هیچ حرفی دفترم را داد و از من جدا شد. خوشحال بودم. فکر کرده بودم که یک دوست تهرانی یافته ام اما امیدم نا امید شد. دیدم وقتی قدم بر میدارد چند پسر به او نگاه میکردند. یکی از پسرها همان بود که قبلاً نظرم را جلب کرده بود. پسر بلند قدی بود که هیکل درشتی داشت و گردنبند تنگی به گردن انداخته بود. او هم در کلاس ما بود. موهایش کمی بلند بود و آنرا چرب کرده و به عقب داده بود. پسر به دنبال هما رفت. من هم پشت سرشان رفتم. در راه رستوران بودیم. باید نهار میخوردیم. دیدم که هما کمی در حیاط با آن پسر صحبت کرد و بعد همان برگه هایی را که از دفتر من کپی کرده بود به دست او داد. فهمیدم که این کار جزوه دادن و جزوه گرفتن باب است. به رستوران که رسیدم پشت یک میز روی یکی از صندلیهای فلزی جا گرفتم و نهارم را بیرون آوردم. دیدم که هما یک ساندویچ و یک آبمیوه خرید و پشت میز دیگری نشست. جرات کردم و از جا بلند شدم و کنار او نشستم. با سوءذن پرسید: چیه؟ کارم داری؟

در حالی که سعی میکردم پلاستیک غذا را طوری بگذارم که فقط خودم محتویاتش را ببینم گفتم: نه... همینجوری... گفتم حالا که تو یه کلاسیم با هم دوست باشیم...

با همان حالت پرسید: خوب؟ تو عضو بسیج یا اینجور چیزا نیستی؟

نمیفهمیدم چرا پرسیده. گفتم: نه...

گازی از ساندویچش زد. خوشحال شدم که تعارف نکرده پس تعارفش نکردم.

پرسید: چرا چادر سرت کردی؟

فهمیدم. ای وای... همان چیزی که از آن میترسیدم. میدانستم که این دخترها به خاطر ظاهرم با من رفاقت نخواهند کرد. گفتم: تو خانواده ما همه چادر سر میکنن... منم باید سرکنم...

دیدم که ابروهایش را نازک کرده و رنگ هم کرده است. چهره زیبایی داشت. موهای کوتاهی که در صورتش ریخته بود و به رنگهای مختلف بود بر زیبایی چهره اش می افزود. بینی اش کو چک بود و لبهای گوشتالود و دلچسپی داشت. با آنکه قدش بسیار کوتاه و در حدود صد و پنجاه سانتی متر بیشتر نبود بسیار خوب به نظر میرسید.

آروز کردم که ای کاش جای او، و یا حداقل شبیه او بودم.

جرقه ای در ذهنم روشن شد. گفتم: تو نمیخواهی خونه اجاره کنی؟

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نه... بابام دوتا خونه اینجا خریده... یکیشو من زندگی میکنم یکیشم دادم اجاره تا پول تو جیبیم در بیاد. خونه تو شهر شما خیلی ارزونه... با پول یه خونه توی تهران میشه ده تا خونه اینجا خرید!

با شگفتی گفتم: راست میگي؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

نمیدانستم از کجا سر صحبت را باز کنم. پس پرسیدم: تو پشت کنکور نموندی؟

کمی از آبمیوه اش خورد و گفت: بدبختانه نه... نمیخواستم پیام دانشگاه ولی بدبختانه اینجا قبول شدم، بابام هم گیر داد که پیام... تازه سه سال هم زود اومدم... من پونزده سالمه...

تعجب میکردم: چرا؟

باز شانه هایش را بالا انداخت و گفت: یه سال زود رفتم مدرسه دو سالم جهشی خوندنم... -آهان.

باز پرسیدم: چرا سر کلاس بازی میکردی؟

گفت: شت! همه اون چرت و پرتا رو بلدم! نمیدونم چرا فیزیکو پیش خوردم! مسئول آموزش میگفت اشتباه شده، فیزیکمو هشتاد و نه درصد زده بودم، ولی باز پیش خوردم. گفت فعلاً برو سر کلاس قبل از حذف و اضافه پروندتو بررسی میکنم! -حذف و اضافه چیه؟

او برایم توضیح داد که چیست. پرسیدم پس چرا جزوه را خواسته است. گفت: ببین هر معلمی یه چیزایی میگه، اگه من مجبور باشم فیزیک پیش بخونم باید جزوشو داشته باشم.

به او شماره تلفنم را دادم و گفتم: هما. میشه به من زنگ بزنی که با هم حرف بزنیم؟

مکشی کرد و کمی به اطرافش نگاه کرد. با زیرکی پرسید: چرا؟

سرم را پایین انداختم. خجالت میکشیدم. اما به او گفتم که هیچ دوستی ندارم.

ظرفهای صبحانه را که شستم لباس پوشیدم و به دانشگاه رفتم. صبح جمعه بود. وقتی کلاس معارف را پیدا کردم دیدم که هما هم در همان کلاس است. یک ربع منتظر شدیم و استاد نیامد. همان پسری که گردنبند تنگ به گردن داشت گفت: آقا بریم! تعطیله!

بچه ها بی حرفی بلند شده بودند و کلاس را ترک میکردند. به سمت هما که داشت با دختری حرف میزد رفتم و پرسیدم: هما کلاس تعطیله؟

هما بی حوصله جوابم را داد که: اگه استاد نیومده بریم دیگه! اگه همه بریم کلاس تعطیل میشه!

و به ادامه حرفش با آن دختر ادامه داد. هما در آن چند روز با من تماس نگرفته بود. حالا هم داشت با دختری حرف میزد که ظاهرش کمی برایم عجیب بود. دختر کفشهایی به پا داشت که کف تقریباً پانزده سانتی متری داشت و شلواری که میدرخشید. صورتش کاملاً سیاه رنگ بود و یک رژلب سیاه زده بود. دور چشمانش را هم سیاه کرده بود. زیاد از او خوشم نیامد با اینکه معلوم بود بچه تهران است.

منتظر هما شدم. او تنها کسی بود که من میشناختم. هما چند بار به من نگاه کرد و بعد با آن دختر به سمت من آمد. گفت: منتظر منی؟

گفتم: آره...

گفت: برو من با اتبوس نیام.

گفتم: اینجا که تاکسی نیست!

به دختر اشاره کرد و گفت: گیلدا ماشین داره. قراره هم خونه ایم باشه. ورودی پارساله! ولی مادرش تصادف کرده بود مجبور شد یه سالو مرخصی بگیره...

گیلدا به من لبخندی زد و گفت: خوب بیا تا به جایی برسونیمش هما! حس کردم هما تردید داشت. گفت: باشه.

سوار ماشین گیلدا شدیم. گیلدا آهنگی گذاشت که من تا به آنروز نظیرش را نشنیده بودم. پراز سر و صدا بود و مردی با صدایی وحشتناک میخواند. تا جای ممکن آنرا بلند میکرد. پرسید: خونتون کجاست؟ گفتم: خیابون دانشگاه...

گفت: خوب ما هم همونجاییم دیگه! تا سر کوچتون میرسونمت!

تا سر کوچه مرا رساندند. وقتی به خانه وارد شدم باز حمید غر میزد. اما درد کمر گرفته بود و نمیتوانست از جا بلند شود که کتکم بزند. دکتر به مامان گفته بود دردهایش تلقینی هستند و او باید فقط مسکن میخورد. نوید به سمت دويد و نقاشی اش را نشانم داد. مامان گفت که اتاق را جمع کنم چون شب عمه اینها می آیند. لباسهایم را درآوردم و دست به کار شدم کمک مامان.

فکرم پیش هما و گیلدا بود.

آنها حالا چه میکنند؟

مامان حمید را برداشت و رفت دکتر. نوید را گذاشت پیش من. از حمام بیرون آمدم. نوید داشت کارتون نگاه میکرد و تخمه میشکاند. مامان سفارش کرده بود که نهار بپزم. رفتم جلوی آینه اتاق که موهایم را شانه بزنم. به یاد چهره هما و چهره همه دخترهای تهرانی افتادم. چه میشد اگر کمی شبیه آنها میشدم و کمی زیبا بودم؟ آنها مویی بر صورت خود نداشتند، این بود که زیبا به نظر میرسیدند. به خودم در آینه نگاه کردم و گفتم که اگر من هم مثل آنها صورتی بدون مو داشتم زیبا میشدم. چرا که نه؟ اگر چند مو را از پشت لب و بین ابروهایم میکندم کسی نمیفهمید. مگر مامان موهای مرا شمرده بود؟ اگر مثلاً هر هفته چند مو میکندم آنها متوجه نمیشدند. کم کم به چهره ام عادت میکردند. سعی کردم با ناخن موها را بکنم اما نمیشد. چیزی به ذهنم رسید. بابا یک دم باریک کوچک در کشوی آشپزخانه داشت. کارساز آمد و توانستم تعدادی مو از پشت لب و بین ابروها و چند تایی از زیر ابروهایم بکنم. وقتی دستی به ابروی خود کشیدم نتوانستم لبخند نزنم. بی شک بهتر به نظر میرسیدم. امیدوار بودم کسی متوجه نشود.

کسی به در زد. پامچال بود که دو قاشق روغن میخواست. نتوانستم زیاد با او گرم بگیرم و گفتم که باید بروم و نهار درست کنم.

شب عمه و پسرها و دخترهایش آمدند. دیدم که باز با مامان در آشپزخانه پیچ میزند و دیدم که حمید با پسر عمه ام که سی سال داشت گرم گرفته است. میدانستم چه خبر است. احمد ماه پیش رک و راست به عمه گفت بود که آمنه حالا باید درس بخواند و نباید شوهر کند. خودش این را به من گفت. احمد گفت که پسر عمه آدم خوبیست اما اگر بخوایم درس بخوانم فعلاً فکر شوهر را از سر بیرون کنم و به درسم بچسبم. من نمیخواستم شوهر کنم.

شب که میخواستیم بخوابیم مامان گفت: چقدر صورتت باز شده آمنه!

گفتم: حموم بودم... کسیه کشیدم. سفیداب زدم.

هما و گیلدا را جلوی در دانشگاه در اتاقکی نگه داشته بودند. زنی که در دو روز اخیر در آن اتاقک مراقب ظاهر دخترها بود دستمالی به دستشان داد و گفت که آرایششان را پاک کنند. من کنار اتاقک ایستادم و منتظر آنها شدم. زن با جدیت به گیلدا گفت: ریملاتو پاک کن! گیلدا به آرامی گفت: به خدا ریمل نیست! من مژه هام خیلی پر و سیاهه! بیاین دست بزنین ببینین! دیدم که زن امتحان کرد و پذیرفت. به هما میگفت: پنککت رو پاک کن!

هما با پوزخند گفت: برنزه س دهاتی! پاک نمیشه! پوستم سوخته! ببین! و آستینش را بالا زد تا دستش را که به رنگ صورتش بود به زن نگهبان نشان دهد. زن گفت: تو خیلی پر رویی! حیف که... اما بقیه حرفش را خورد. به گیلدا گفت: از فردا کفش و شلوارتم عوض کن گیلدا! اینجا آلمان نیست که اینجوری بگردی! اینجا ایران، باید یه چیزایی رو رعایت کنی!

هما و گیلدا بالاخره آزاد شدند. هما ادای آن زن را در می آورد و ریز ریز میخندید. به راهرو که رسیدیم از ما جدا شد و به دستشویی رفت، بعد از مدتی آمد و دیدم که باز یک رژ صورتی براق زده است. ادا در آورد که: اینجا آلمان نیست، اینجا آلمان نیست! کی بهش گفته تو آلمان بزرگ شدی گیلدا؟

گیلدا به آرامی گفت: شناسنام آلمانی... همشون میدونن... من آلمانی حساب میشم چون آلمان به دنیا اومدم...

با تعجب پرسیدم: آلمان به دنیا اومدی؟ پس چرا اومدی ایران؟ با لبخند آرامی گفت: قصه ش طولانی... پدر و مادرم اونجا زندگی میکردن و من که چهار سالم بود طلاق گرفتن. پدرم برگشت ایران. دوباره پنج سال پیش با هم ازدواج کردن. من با مادرم آلمان زندگی میکردم اما وقتی بازم ازدواج کردن مادرم اومد ایران...

- چرا؟

هما گفت: اه چقد سوال میکنی! به خاطر گیلدا بازم ازدواج کردن دیگه! مامانش تصادف کرده حالا زمین گیره بیچاره...

گیلدا گفت: بچه ها من میرم سر کلاس. این استاده بعد از کلاس راه نمیده...

و از ما جدا شد. هما یک آب نبات چوبی از کیفش درآورد و مشغول مکیدن شد. آن هم جلوی همه پسرهایی که در آن راهرو بودند. گفت: تو میخوای با ما دوست باشی که انقدر بهمون میچسپی؟ آمنة تو تیکه ما نیستی! تو حزب الهی هستی، نمیتونی با ما کنار بیای! پدر مادرت چی میگن اگه ببینن ما دوستیم؟

گفتم: هما من دلم میخواد با شما دوست باشم! من از دختر تهرانیا خوشم میاد!

هما پوزخندی زد و بی اینکه به من نگاه کرده باشد گفت: زیر ابروتو ورداشتی نه؟ مامانت کم کم میفهمه تیکه تیکه ت میکنه! با وحشت پرسیدم: معلومه؟

گفت: من که فهمیدم... سه چارتا مو کنیدی... با بین ابروت و پشت لب! ولی مامانت کم کم میفهمه! از من میشنوی این کارو نکن!

پرسیدم: تو تهران اینجوری نیست؟ که دختر تا ازدواج نکرده نباید اصلاح کنه؟

آب نباتش را از دهان بیرون کشید و گفت: نه. بعضیا هنوز اینجورین ولی ما نه.

گفتم: یعنی مامانت خودش اجازه داد؟

کمی بیشتر آب نباتش را مکید. اخم کرده بود: من مادر ندارم. نامادری دارم.

نگذاشت حرفی بزنم: برو سر کلاس. من با کسری قرار دارم واسه همین اومدم.

موبایلش زنگ زد و نگذاشت من چیز دیگری بپرسم.

او نامادری داشت؟

دردناک بود.

حمید کتکهای آن روز را هم زد تا آرام گرفت. بابا بنا آورده بود و اتاق پذیرایی را به او نشان میداد. میگفت میخواهد دو روزه تمام شود چون قولش را به دانشجو داده است. بنا که رفت گفت: امشب اونورو خالی کنیم. سه تا پسر دانشجو قراره بیان اینجا!

حمید فریاد زد: پسر؟ آمنه تو خونه س، تو میخوای مرد نامحرم بیاری؟ بابا مثل همیشه برای پسر کندذهنش صبوری کرد: حمید جون دیوار میکشیم، بعدشم، درشون تو کوچه بالایی باز میشه، اصلاً نمیفهمن آمنه اینجاست!

حمید مدت زیادی اندیشید: یه خونه جدا میشه؟

بابا دستی به سر پسر بیست و پنج ساله اش که به اندازه یک بچه هفت ساله میفهمید کشید: آره بابا جون. آره... گفتم: بابا آشپزخونه ندارن!

بابا گفت: گازو میذارن تو راهرو... ظرفاشونم تو حموم میشورن... شیر ظرفشویی هم میذارم... حموم بزرگه... پسران... زیاد تو قید و بند این چیزا نیستن!

مامان یک سینی پر از فنجانهای چای آورد. نشست و آنرا بینمان گذاشت. به من گفت: آمنه چرا نمیری با این دخترای پایین دوست بشی؟ اینا اینجا غریبن... گناه دارن!

سرم را پایین انداختم: باشه...

بابا گفت: تو دانشگاه شما نیستن... پزشکی میخون!

-چی؟

این را من با شگفتی پرسیدم. باور نمیکردم که آن دخترهای ساده و بی زرق و برق دانشجویان پزشکی باشند، آن هم در دانشگاه سراسری که در شهر ما بود.

-آره! پدر مادرشون میگفتن اینا قبلاً هم چهار سال با هم تهران زندگی کردن... میرفتن مدرسه تیزهوشان... گفتن که هیچ مشکلی ندارن...

با شگفتی پرسیدم: جدی میگین بابا؟ تیزهوشان؟

تهران؟ آنها تهران را دیده بودند؟ در تهران زندگی کرده بودند؟

بابا کمی چایش را فوت کرد: آره... دخترای خوبین آمنه! با هم دوست بشین...

به بابا گفتم: باشه بابا... راستی...

حمید فنجانش را در نعلبکی کوبید: چقدر حرف میزنی آمنه! دختر که انقدر حرف نمیزنه!

بابا گفت: بذار بگه حمید جان... شاید کارم داره...

بغضم را با جرعه ای چای فرو خوردم: بابا من باید چند تا کتاب بخرم...

حمید گفت: لابد پول میخواد! نمیفهمی ما پول نداریم؟

مامان فریاد کشید: انقدر نگو! جلوی هرکس و ناکسی اینو میگه!

بابا باز آرام بود: چرا حمید جان! احمد برای خواهرت پول گذاشته که بره کتاب بخره... بهت میدم آمنه... برو شلوار منو بپار...

شلوار بابا را به دستش دادم و چند اسکناس را از او گرفتم. بابا گفت: آگه هم چیزی موند نگه دار واسه پول بلیت اتبوست...

کتابفروش گفت: تموم شده. هفته دیگه میاد! دیر اومدی. اول ترم همه کتابای معارفو میبرن. باید صبر کنی سری دوم بیاد. دو کتاب دیگرم را حساب کردم و بیرون زدم. پول زیادی برایم نمانده بود و باید کتاب معارف هم میخریدم. ظهر بود و خیابان خلوت. باور نمیکردم که به تنهایی به آن خیابان آمده ام. قبلاً هم به آنجا میرفتم اما فقط نزدیک عید برای خرید شب عید، آن هم همراه مامان بابا و نوید و بدتر از همه حمید که کنارم راه میرفت و مرتب چادرم را جلوی صورتم میکشید و سقلمه میزد که رو بگیرم و سرم را زیر بیندازم. و من هم چاره ای جز اطاعت نداشتم چرا که میترسیدم همانجا مرا به باد کتک بگیرد. زورش زیاد بود و خیلی بد کتک میزد. اگر پای لنگش - که آن هم تلقین بود - نبود من تا به حال مرده بودم. اما حالا تک و تنها مثل یک پرنده آزاد آنجا قدم میزدم. اکثر مغازه ها بسته بودند اما همان چند تایی که هنوز کار میکردند برایم بهشتی ساخته بودند. تا به آن وقت روز به آن قشنگی ندیده بودم. جلوی ویترونی توقف کردم. چیزی بود که مرا به خود جلب میکرد: لوازم آرایش. من نمیتوانستم یکی از آنها داشته باشم. و پول خریدش را هم نداشتم. فکر کردم که دارم. پول همان وقت در جیبم بود. فکر کردم که کتاب معارف ارزان تر از آن کتابهاییست که خریده ام. آن را در دست بچه ها دیده بودم و میدانستم که حداکثر یک سوم حجم کتابهای است که آن روز خریده بودم. سبک سنگین کردم. به اندازه یک چهارم پولم باقی مانده بود. باید کاری میکردم. باید یک رژ را امتحان میکردم. خواستم وارد مغازه شوم که تصویرم قد بلندم را با چادر در شیشه دیدم. به زن داخل مغازه هم نگاه کردم. از همان زن های شهرمان که خود را شبیه تهرانیها درست میکردند. مامان میگفت از وقتی تهرانیها آمده اند زن های شهر هم خراب شده اند. فکر کردم شاید با این ظاهرم آن زن به من لوازم آرایش نفروشد. دل به دریا زدم. چادرم را از سر برداشتم. حس میکردم لختم. مانتویم بلند و گشاد بود و مقنعه ام به سرم پیچیده. اما حس برهنگی داشتم. اما پشیمان نشدم و چادر را در کیفم گذاشتم. سعی کردم مثل هما سرم را بالا نگه دارم و اخمهایم را باز کنم تا ابروهایم از هم دور به نظر برسند. وارد مغازه شدم و آنرا خریدم.

آنقدر که فکر میکردم گرانقیمت نبود.

یک رژ صورتی براق.

اولین لوازم آرایش من.

هما به من یک پفک با طعم تند تعارف کرد و با خنده گفت: راه افتادی!

خندیدم و یک پفک تند برداشتم. خوشمزه بود.

گیلدا تلفنش را قطع کرد و گفت: اذیتش نکن هما!

و به من لبخند زد. دستم را گرفت و گفت: بیا...

گیلدا مرا به دستشویی برد و یک دستمال کاغذی به دستم داد. گفت: یه بار اینو بذار رولبت و وردار. اینجوری اضافیش گرفته میشه و تو ذوق نمیزنه...

همان کار را کردم. بهتر شد. گیلدا گفت: وایسا...

همچنان که او مقنعه ام را مرتب میکرد سراپایش را نگاه کردم و دیدم دیگر آن کفش و شلوار را به پا ندارد. به جایش کفش

کتانی و شلوار جین پوشیده بود. حمید نمیگذاشت من داشته باشم. میگفت حرام است. هما به دنبال ما به دستشویی آمد. کناری ایستاد و گفت: داری راه می افتی آمنه! اسمت عوض کن! خیلی ضایه س! و با دهن کجی و ادا گفت: آمنه!

گیلدا به او چشم غره ای رفت: هما! اذیتش نکن!

پرسید: تو دانشگاه رژ زدی؟

گفتم: آره... مامانم که نمیدونه دارم!

هما به عمد قهقهه زد. و گیلدا زیر پوستی خندید. خجالت میکشیدم. گفتم: بچه ها... منم میخوام مثل شما مرتب باشم...

هما باز خندید. اما گیلدا دستم را گرفت و با لبخند گفت: خیلی خوبه... راستش...

به هما نگاه کرد. گفت: هما اول ازت میترسید. فکر میکرد جاسوسی.

- چی؟

گیلدا مقنعه اش را در آورد و من دیدم موهایش خرمایی است. فکر کردم رنگ کرده اما او بعد به من گفت که رنگ طبیعی موهایش خرمایی است و گفت که آفتاب کم سوی آلمان آن را باعث شده است. پوست صورتش هم آفتاب سوخته نبود، بلکه به طور طبیعی قهوه ای بود.

پاسخ داد: جاسوس. تو دانشگاه زیاده. مراقب باش پیش هر کسی هر حرفی رو نزن.

به صورتش آب زد و مشغول شانه زدن موهای پر پشتش شد. گفتم: نمیدونم... نمیفهمم... جاسوس چیه؟

هما خود را از دیوار کند و به سمت ما آمد: اه تو چه خنگی بچه! ماهکو میشناسی؟ اون دختر رشتیه؟

- نه...

- نشونت میدمش... اون جاسوسه...

من تعجب میکردم که آنها ظرف سه هفته چقدر اطلاعات به دست آورده اند. هما ادامه داد: اون خودشو حسابی درست میکنه، با همه پسرا هم دوست میشه، با دخترا هم دوست میشه و اینجوری میفهمه کی با کی دوسته، با همه رفت و آمد میکنه تا بفهمه تو خونه هاشون چی میگذره. بعد در عرض یه سوت...

سوتی کشید و دستش را به آرامی بالا برد: به فاک میدتشون!

- چی؟

گیلدا خندید: منظورش اینه که لوشون میده.

هما ادامه داد: در حالی که ماهک اصلاً دانشجو نیست. حقوق میگیره که این کارا رو بکنه! اصلاً اسمشم ماهک نیست!

لبخند زدم. آنها چه میگفتند: یعنی چی؟ آخه چرا؟ از کی حقوق میگیره؟

هما مقنعه اش را بیرون کشید و موهای کوتاه چند رنگش اطراف صورتش پخش شد. متوجه شدم چند دسته موی آبی رنگ بین موهایش وجود دارد. وحشیانه آب را به صورتش پاشید و گفت: بابا این چه زینب کبراس! هیچی بابا ول کن!

سر کلاس فارسی پیش به حرفهای آنها فکر میکردم. هما ماهک را به من نشان داده بود. "ماهک رشتیه". گفت که به او

نزدیک نشوم. ماهک را دیدم که از همه بدتر لباس میپوشید و آرایش میکرد. فکر کردم چرا دم در به او نگفته اند آرایشش را

پاک کند. از هما پرسیدم. گفت چون او یک جاسوس است. باید کاری کند که همه به او اعتماد کنند. اگر هما میگفت که او

جاسوس است چرا فکر کرده بود که من هم جاسوسم؟ چه شباهتی بین من و ماهک بود؟ من نمیفهمیدم.

در ماشین گیلدا نشسته بودیم و من چادرم را در کیفم گذاشته بودم. هما گفته بود کمی هم موهایم را بیرون بگذارم تا از قیافه

"فاطمه زهرا" خارج شوم. هما گفت: من به اسمت فکر کردم. من میخوام صدات کنم تی تی!

-هان؟

من خندیدم. گیلدا خندید. گیلدا گفت: ول کن هما!

-ای بابا! از آمنة که بهتره! اقلأ موزیکاله! مخفف تینا هم میشه! تی تی!

قهقهه زد و دست به کیفش برد: تی تی جون به کسی نگي من سیگار میکشما! و از کیفش پاکت سیگاری بیرون آورد. دم نزد. زنهای همسایه میگفتند که مستاجرهای دختر تهرانی اشان سیگار میکشند. سر کوچه مان که رسیدیم گیلدا گفت: بذار تا دم خونه برسونمت.

کش چادرم را پشت سرم انداختم. گفتم: نه... مامانم اینا شما رو نبینن بهتره.

پس ترمز کرد و من پیاده شدم. هما کام عمیقی از سیگار گرفت و برای من دست تکان داد. با صدای بلند گفت: بای تی تی جون! رژتم پاک کن ننت نبینه لهت کنه!

ماشین که دوباره به راه افتاد قهقهه اش را شنیدم.

تینا!

خوشم می آمد.

شبهه نام "دختر تهرانیها" بود.

کمی درس خواندم و بلند شدم. مامان روی سجاده نشسته بود و صلوات میفرستاد. مکثی کرد و گفت: نمازتو خوندی آمنة؟ رفتم و وضو گرفتم و به نماز ایستادم. ظهر آن روز هم چند تار مو کنده بودم. با همان دم باریک بابا. سر نماز فکر میکردم که تا به کی باید با دم باریک موهایم را بکنم. پول کتاب معارف را هنوز داشتم و چند بار هم که با ماشین گیلدا برگشته بودم پول بلیت اتبوس نداده بودم. فکر کردم یک بار قیمت یک موچین را بپرسم شاید بتوانم یکی بخرم. رژ ارزان در مغازه پیدا کرده بودم، شاید موچین ارزان هم باشد. و فکر کردم مانتوی قدیمی ام را کمی کوتاه کنم تا زیر چادر در دانشگاه بپوشم. می توانستم آنرا در کیفم قایم کنم تا مامان نفهمد کوتاهش کرده ام. و فکر کردم که باید جرات کنم تا در دانشگاه چادر سر نکنم. همه اینها را سر نماز فکر کردم.

نمازم که تمام شد به مامان گفتم: مامان من برم کتاب بخرم؟

به آرامی گفته بودم اما حمید شنیده بود: بیخود! دختر تنها نمیره بیرون!

مامان گفت: عصری حمیدو میبرم دکتر، نویدو میذارم پیش پامچال، تو هم برو.

به اتاق رفتم و به چهره "تینا" در آینه نگاه کردم. لبخند زدم: چقدر عوض شدي آمنة! نه... چقدر عوض شدي تینا!

به سمت کیفم رفتم و داخل جا مدادی ام را واری کردم. رژ لب را در یک کیسه سیاه پیچیده بودم و در آن گذاشته بودم. وقتی مطمئن شدم سرجایش است نفسی به راحتی کشیدم. مامان هیچوقت به وسائل من کاری نداشت. این یکی از حسن های او بود. من از حمید میترسیدم. مامان هرچه به او میگفت که نباید سر وسائل یک دختر جوان برود او گوشش بدهکار نبود. حتی یک بار که نواربهداشتی در وسائلم پیدا کرده بود ولوله ای به راه انداخته بود و آبرویم را جلوی بابا و پسر عمه هایم برده بود. من تا چند روز از اتاق و از خانه خارج نمیشدم. فریاد کشیده بود که آمنة کار حرام کرده که از این چیزها استفاده میکند. مامان میدانست که پسرهای کوچه او را دست می اندازند و اراجیف به خوردش میدهند. مامان با پسرهای کوچه دعوا کرده بود. اما حمید هنوز گاهی در وسائل من میگشت.

صدای مامان از حال آمد: آمنة بیا تلفن کارت داره!

پیش از من حمید به تلفن رسیده بود و با لهجه اش و با لحنی تند میپرسید: تو کی هستی؟ با آمنة چه کار داری؟

مامان پس گردنی محکمی به حمید زد و گوشی را از او گرفت و به من داد. حدسم درست بود. هما بود. گفت: تی تی جون گیلدا دعوتت میکنه بیای خونه ما!

گفتم: نمیتونم هما... مامانم...

هما گفت: گوشی رو بده مامانت من راضیش میکنم!

نمیدانستم... هملمیخواهد... او... چه بیگوید... گوشی... را... به... مامان... دادم... مامان... میگفت... باشه... نه... اشکالی... نداره... شما دانشجویین باید درس بخونین دیگه... باشه... باشه... بهش میگم...

حمید گوشه ای نشسته بود و خود خوری میکرد. مامان بی اینکه باز گوشی را به دست من دهد آنرا روی دستگاهش گذاشت.

حمید گفت: آمنة چه کار کرده؟ خراب کاری کرده؟

مامان گفت: نه!

و به زبان ترکی اش باز او را نفرین کرد. بعد به دستشویی رفت و مشغول شستن بولیز نوید شد. صدایم میکرد: آمنة برام وایتکس بیار.

اما وقتی وایتکس را به دستش دادم مرا نگه داشت و فهمیدم وایتکس بهانه بوده است. به آرامی گفت: ما ساعت سه میریم. تو هم برو پیش دوستت درس بخونین.

پرواز میکردم.

من به خانه "دخترهای تهرانی" میرفتم.

همانجا که در رویا میدیدمش.

فکر کنم از خانه خودمان تا خانه آنها را دویدم. چادرم را در کیفم گذاشته بودم و هر چه به پلاک 26 نزدیکتر میشدم قلبم تند تر میزد. باید زنگ طبقه پایین را میزد. زدم. هما از پشت آیفون گفت: تویی تی تی جون؟

با نفسهای بریده ام گفتم: آره. باز کن!

وارد شدم و از چهار پله بالا رفتم. گیلدا در خانه را به رویم باز کرد.

باور نمیکردم. هما چه خانه خوبی داشت. برای خودش. از همانجا میدیدم که خانه سه اتاق دارد. کف آن با سنگ فرش شده بود و چند قالیچه کوچک آنجا بود. گیلدا تعارفم کرد که بنشینم. روی مبل چرمی که رنگش نارنجی بود نشستم. صدای هما را میشنیدم که در اتاقی با کسی پشت تلفن سر و کله میزند. گیلدا گفت: کسراست! هما نمیخواه باهاش حرف بزنه، ولی اون بی خیال نمیشه.

گفتم: کیه؟ من نمیشناسمش!

گیلدا دو فنجان روی میز مقابلم گذاشت. میدانستم که قهوه است. گفت: همون پسر که گنده س... گردنبند میندازه...

فهمیدم کدام را میگوید. به تعارف او لباسهایم را در آوردم. گیلدا لباس قشنگی به تن داشت که مرا شرمگین میکرد از لباس خودم.

بالاخره هما از اتاق بیرون آمد. گربه طوسی رنگی در بغل داشت: گفت: این سامیه! سامی جون اینم خاله تی تیه!

جمله آخر را به گریه اش گفت. میترسیدم به آن دست بزنم. گیلدا گفت: برو دیگه هما!

-ای بابا. خیلی خوب!

پرسیدم: کجا میره؟

-میخواه بره نهار بگیره. ما هنوز نهار نخوردیم!

هما آماده بود و کلیدی را از کنار تلوزیون برداشت. گیلدا گفت: زنی به کسی! گواهینامه نداری بیچاره میشم!

هما به سمتش دوید و بوسه ای به سر او زد: باشه جیگر جون! به کسی نمیزنم! میزنم به در و دیوار!

گیلدا با خنده لبهای او را بوسید و گذاشت که برود. وقتی خارج شد گیلدا زیر لب گفت: حواسش جمع تر از این حرفاس! رو به من ادامه داد: خوبی آمنة؟

ناراحت بودم که آمنة صدایم کرده اما چیزی نگفتم. گفتم: مرسی... ممنون که دعوت کردی...

گیلدا فنجانش را برداشت و گفت: بخور سرد نشه. دعوتت کردم که یه کم باهات حرف بزنم آمنة... آخه دیدم تو خیلی دلت

میخواه با ما... مخصوصاً با هما دوست باشی!

فنجان را برداشتم. او راست میگفت. گفتم: آره... خیلی دلم میخواست.

-چرا؟

منتظر جوابم بود. چه میتوانستم بگویم؟ بگویم که من آرزوی زیستن مانند آنها را دارم؟ به خانه آنها نگاه کردم. بی شک مجلل

تر از خانه ما بود. گفتم: من دوست دارم مثل شما باشم.

گیلدا کمی نوشید و گفت: چرا؟

بگویم که از زیستن مثل خودم خسته شده ام؟ گفتم: نمیدونم...

و از آن قهوه خوشمزه نوشیدم.

گیلدا گفت: حالا به هر دلیلی آمنة جون... ما قبولت میکنیم. اما بیشتر خواستم بیای اینجا که...

کمی مکث کرد. ادامه داد: البته من به هما گفتم میخوام ازت بپرسم که چرا میخوای با ما دوست بشی. بهش گفتم که

تنهامون بذاره... اما راستش... تو دیگه با ما دوست شدی... چه ما بخوایم یا نخواستیم... چه تو جاسوس باشی یا نباشی...

ناراحت شدم. گفتم: به خدا من جاسوس نیستم...

گیلدا فنجانش را مقابلش گذاشت و گفت: من نمیدونم هستی یا نه... ولی اگه باشی هم کم کم میفهمی که نباید تو کار ما

جاسوسی کنی.

داشتم عصبانی میشدم: کم کم میفهمین که من جاسوس نیستم! من تو دانشگاه فقط شما دو تا رو دارم.

گیلدا گفت: آمنة هما اذیتت میکنه نه؟

گفتم: خوب... خیلی متلک بهم میگه...

گیلدا سیگاری از مقابلش برداشت و روشن کرد: تو ناراحت نشو... هما زیاد مشکل داره. اصلاً به خاطر همین اینجاست...

خندیدم. گفتم: چرا؟ هما که مشکلی نداره! معلومه که ثروتمنده، خوشگلم که هست، مشکلتش چیه؟

گیلدا خنده تلخی کرد. گفت: ای کاش همه خوشبختی همین بود آمنة. هما ممکنه زود بیاد من باید همه چیزو بهت بگم... خیلی

از مسئولای دانشگاه این چیزا رو میدونن... شاید هما خوشش نیاد تو بدونی ولی من خودمو موظف میدونم بهت بگم... هم به

خاطر خودت هم به خاطر هما...

-چرا؟ چی رو؟

-به خاطر تو... که اگه یه وقت چیزی بهت میگه ناراحت نشی... به خاطر اون... که یه وقت... هوس نکنی واسش پاپوش

درست کنی...

بابی حوصلگی گفت: به جون مادرم من جاسوس نیستم...

گیلدا بی توجه به من گفت: ببین... پدر هما هفده سال پیش با مادر اون ازدواج کرد... پدرش اون موقع زن داشت و پنج تا بچه هم داشت. سه تا پسر و دو تا دختر... اونا همه از هما بزرگترن! خواهر ناتنیش که از همه کوچیکتره پونزده سال از هما بزرگتره... هما الان یه داداش چهل و پنج ساله هم داره. ولی مشکل اینا نیست... مشکل ثروت باباشه...

- چرا؟

گیلدا ادامه داد: باباش خیلی ثروتمنده. ولی اون عاشق مادر هما شده بود که اون موقع که باباش ازدواج کرد همش شونزده سالش بود. یعنی تقریباً همسن دختر خودش... این خودش باعث حسادت اون یکی زن بابای هما شد که صدایش میکنن مامایی. خلاصه مامایی انقدر مادر هما رو اذیت کرد که...

گیلدا حرفش را خورد. کام عمیقی از سیگارش گرفت. پرسیدم: که چی گیلدا؟ چی شد؟

- که مادر هما خودکشی کرد. اونم... اونم جلوی چشم هما... وقتی هما پنج سالش بود... با چاقوی آشپزخونه انقدر زد توی شکم خودش که جون داد... هما میتونه ثانیه به ثانیه جون کندن مادرشو برات تعریف کنه... باور کن وحشتناکه آمنه... اون و مادرش تو خونشون تنها بودن که مادرش این کارو کرد... هما تا فردای اون روز بالای سر جسد مادرش بوده. شب کنارش خوابیده. من... من نمیدونم چی بگم...

کمی دیگر از قهوه ام را که سرد میشد خوردم. فهمیدم قهوه سرد بدمزه است. گیلدا میگفت: بعد از اون پدر هما خیلی بهش میرسید. حتی بیشتر از بچه های دیگه ش. چیزایی رو که هما داشت اونا هیچوقت نداشتن... ولی اونا هیچوقت هما رو راحت نمیداشتند... مرتب تو خونس مزاحمش میشدن... مرتب بهش زنگ میزدن و اذیتش میکردن... هیچوقت تو جمع خودشون راهش نمیدادن... تا اینکه پدر هما سرطان میگیره. بعد یه بار که حالش خیلی بد بوده وکیلشو صدا میزنه و تو وصیت نامش همه دار و ندارشو به هما میبخشه...

- چی؟

به چشمهای هم نگاه میکردیم. گیلدا تکرار کرد: همه دار و ندارشو به هما میبخشه. همه رو. انگار اون یکی زنش و بچه های دیگه ش هیچوقت وجود نداشتن.

خنده ام گرفته بود. گیلدا چه میگفت؟ داشت برای من قصه میگفت که من دلم به حال هما بسوزد و یا داشت او را به رحم میکشید؟

- خوب حالا من چه کار کنم؟ این چه ربطی به جاسوس بودن من داره؟

- ربطی نداره. میخوام بدونی که بابای هما میخواد اون اینجا باشه تا با مردم باشه... و از دشمناش دور باشه... بچه هاش اذیتش میکنن... هما میگه اگه سرطان بابامو نکشه بچه هاش و مامایی میکشنش... باباش اومده به مسوئولای دانشگاه التماس کرده که بذارن هما اونجا بمونه... با هر شرایطی... گفته حتی اگه درس نخوند بذارن بمونه... گفته حاضر صد برابر پرداخت کنه تا هما تهران نباشه تا زمانی که دارایی رسماً به نامش بشه... آمنه هما هیچ دوستی نداره... من تنها دوستشم... وقتی اومدیم ایران من بعد از دوره های تطبیقی به مدرسه اونا رفتم... از همه راحت تر با اون حرف میزدم چون اون آلمانی بلد بود و من خیلی از چیزایی رو که نمیتونستم به فارسی بگم به آلمانی به اون میگفتم... از اون موقع با هم دوستیم... هما خیلی باهوشه و من مطمئنم تو دانشگاه مشروط نمیشه... ناراحت نشو اگه چیزی بهت میگه... اون هیچوقت هیچ تفریحی نداشته... اون...

کلید در قفل چرخید و هما وارد شد. سه پرس غذا گرفته بود. من میدانستم گیلدا دیگر چه میخواهد بگوید.

به هر حال بعد از نهار هما به اتاقی رفت. گفت که میخواهم بازی کنم. گیلدا مرا برد که کنارش باشیم. هما دستگاہی را که به تلویزیونی وصل بود روشن کرد و مشغول بازی اش شد. او در بازی مردی بود که با مسلسل در شهر میجنگید. گاهی سوار موتور یا ماشین میشد و به جاهای دیگر میرفت. و گاهی مسلسل تبدیل به چیزهای دیگر مثل تفنگ یا چاقو میشد. چند بار سامی به من نزدیک شد ولی من از او میترسیدم. گیلدا به من میخندید. هما قهقهه میزد. من به لوازم آرایشی که روی میزی بود اشاره کردم و به گیلدا گفتم: میشه اونا رو ببینم؟ گیلدا گفت: آره! بیا!

من را به سمت میز برد و آنها را نشانم داد. هما با تمام وجودش بازی میکرد و گاهی کلمه هایی مثل "فاک" یا "شت" را فریاد میزد. من لوازم آرایش آن ها را دیدم و عطرهاشان را بو کردم. گیلدا گفت که از یکی از آنها بزنم. خوشحال شدم و کمی عطر زدم. گفت که اگر دوست دارم آرایش کنم و موقع رفتن بشویم. قبول کردم. او به من یاد میداد چه کنم. آن روز من استفاده از ریمل، خط چشم، رژ گونه، سایه و خط لب را یاد گرفتم. هما دست از بازی اش کشید. گفت: اه! از دخترایی که اصلاح نمیکنن و آرایش نمیکنن حالم به هم میخوره! موهای پا و دستم که نزدی! حالم به هم میخوره ازت تی تی جون! کثافت! راست میگفت. من خودم هم گاهی از خودم بدم می آمد. اما چه میتوانستم بکنم؟ در این مورد، جدای از حمید، مامان هم مانعی بر سر راهم بود.

لحظه ای آرزو کردم که جای هما بودم.

بی کس.

او هیچ حمیدی در زندگی نداشت. یا فامیلهایی که بخواهند تا فی خالدونت را به دنبال تغییری بگردند.

هما باز با کسری سر و کله میزد. وقتی قطع کرد گفت: گیلدا کسری و یاشار امشب میان اینجا.

گیلدا نگاه معنی داری به من کرد.

باز با نگاهم میگفتم: من جاسوس نیستم.

من سه ساعت آنجا بودم. در خانه "دخترهای تهرانی". فهمیدم زندگی آنها چگونه است.

بدون محدودیت.

در کوچه مان نوید به سمت دوید و من صورتش را بوسیدم. گفت: آبی رفتی خونه دوستت؟

گفتم: آره نوید! به حمید نگیا!

همچنان که با من به سمت خانه می آمد گفت: فهمیده. به مامان گفت آگه بیاد میزنمش. ولی مامان گفته آگه کاریت داشته باشه سیخ داغ میذاره رو دستش!

این یکی از حربه هایی بود که مامان برای نگه داشتن حمید به آن متوسل میشد. در خیلی موارد مثل فضولی کردن حمید در وسائل من کارساز نبود. اما خیلی جاها به درد خورده بود. وقتی وارد خانه شدم حمید مقابل تلویزیون نشسته بود و به برنامه مورد علاقه اش یعنی سخنرانی مذهبی گوش میکرد. مرا که دید چیزهایی زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت: مامان مگه تو میدونی کجا رفته؟ مگه دیدی دوستش کیه؟ مگه میشناسیش؟ مرد نامحرم تو خونه دوستش هست، میبینتش!

مامان گفت: نه من دوستشو میشناسم! مرد نامحرم هم ندارن!

من نمیفهمیدم مامان چرا آنقدر دارد به من آسان میگیرد. وقتی بی حرفی پذیرفته بود من به خانه هما بروم تعجب کردم. آنها همیشه تا هفت جد دوستان مرا بیرون میکشیدند که مبادا با آدم ناجوری دوست شوم. اما اینبار اصلاً سخت نگرفته بودند.

مامان استقبال کرد که من به خانه هما بروم تا "درس بخوانم".

اما ما هیچ درسی نخواندیم.

بوی قورمه سبزی در خانه پیچیده بود و من حدس میزدم برای شام مهمان غریبه ای داریم. در دستشویی لباسهایم را شستم چون دیگر حمام نداشتیم. فقط یک دوش آب وصل شده بود که حداقل میتوانستیم آنجا حمام کنیم. اینها همه به خاطر من بود.

بهار آمده بود جلوی در بالکن، و با مامان حرف میزد. مامان مرا صدا کرد. رفتم و بهار به من گفت میخواهیم تو را به خانه مان دعوت کنیم. من کمی خجالت کشیدم، آنها نزدیک یک ماه بود که همسایه ما بودند اما من علیرغم همه یادآوریهای که مامان و بابا میکردند به آنها سر نزده بودم. پس دیگر بهانه آوردن کار بی ادبانه ای بود، همانوقت با او به خانه شان رفتم. دریا و پامچال از من استقبال کردند، برایم چای و میوه آوردند و از دانشگاه پرسیدند. پس از ساعتی که آنجا نشسته بودم صدای باز شدن در حیاط را شنیدم و دیدم عده ای بالا رفتند. نمیدانستم کیستند. نوید آمد دنبالم و گفت که مامان میگوید بروم بالا. از دخترها خداحافظی کردم و با نوید برگشتم خانه. حمید را دیدم که همانطور که همیشه مهمان به خانه مان می آمد در صدر مجلس نشسته است. رفتم تو و سلام کردم. مامان مرا به آشپزخانه کشید و گفت که اینها یکی از فامیلهای زن عمویت هستند و گفت که فکر کند آمده اند مرا ببینند. انگار حدسش درست بود چون مردی را دیدم که کنار بابا نشسته و داشت به او میگفت دوست دارد از آن پس بیشتر با هم رفت و آمد کنند. میگفت که زن عمو خیلی از خانواده ما تعریف کرده است. بابا همچنان که سرش پایین بود به او گوش میداد و با او تعارف میکرد. یک پسر هم کنار آن مرد نشسته بود.

وقتی چای تعارف میکردم زنی که به نظر میرسید مادر پسر باشد مرا برانداز کرد. دخترش هم که کنارش بود همین کار را کرد. من سینی چای را که به آشپزخانه برگرداندم به مامان گفتم مگر قرار نبود من شوهر نکنم؟ گفت اینها مستقیم نگفته اند، و وقتی گفته اند میخواهند بیشتر با ما آشنا شوند ما نمیتوانیم بگوییم نه. گفت هر وقت مستقیم مطرح شد ما میگوییم نه. و میگوییم تو درس میخوانی.

خانواده مولایی شب دیروقت خانه ما را ترک کردند. کمک مامان جمع و جور کردم و بعد به اتاق رفتم. نوید یک گوشه افتاده بود و کنار کامیون کوچکش به خواب رفته بود. جایش را پهن کردم و او را پس از آنکه گونه اش را بوسیدم در رختخوابش خواباندم. قرار بود چند تمرین ریاضی برای روز بعد حل کنم. وقتی نگاهشان کردم دیدم هیچ حوصله شان را ندارم. جزوه ها را در کیفم گذاشتم و خودم هم رفتم که بخوابم.

-جیگر ژینگول! چه خوش تیپ شدی!

هما این را به من نگفت. به یک دختر گفت که اصلاح نکرده آرایش کرده بود و شلوار جین و کفش پاشنه بلندش را آن روز برای اولین بار پوشیده بود. من دختر را نمیشناختم اما قبلاً هما عادت داشت به او بخندد. من هم دیگر مانتوی قدیمی ام را کوتاه کرده بودم و بدون چادر در دانشگاه میپوشیدم. در اتبوس چادرم را در می آوردم. کمی هم میگذاشتم موهایم از مقنعه بیرون بزند.

فکر میکنم گیلدا به هما سفارش کرده بود به من متلک نگوید و او داشت یک جوری با متلک گفتن به آن دختر، به من متلک میگفت.

هما بعد از حرفش رو به دختر که داشت نگاهش میکرد زبان درازی کرد. از این کارش خنده ام گرفت. به نظر من هما خیلی دختر شیرینی بود. در راهرو ایستاده بودیم که دختر چاقی از کنارمان رد شد. هما به من سقلمه زد و او را نشانم داد. گفت: تی تی! این همشهریتونه! جندس! حالا نگاه کن!

وقتی نگاه دختر به او افتاد هما دو دستش را زیر سینه های کوچکش گذاشت و آنها را بالا و پایین برد. بعد یک دستش را از آرنج خم کرد و مشت کرد و انگار به چیزی نزدیک سینه اش مشت میزند چند بار آن را عقب و جلو برد. من نفهمیدم معنی کارش چیست و فرصت نکردم بپرسم، چون همه پسرهایی که آن اطراف ایستاده بودند قهقهه را سر دادند. دختری که سوژه شده بود به تندی رویش را برگرداند و به کلاسی رفت. من هم همراه آنها خندیدم. کمی بلند.

به هما گفتم: گیلدا کجاست؟

-خونه س. کلاس نداره. منم دیگه فیزیک پیش ندارم، فیزیک یک دارم. ولی تو همین ساعت.

به نوعی ناراحت شدم که دیگر با او کلاس فیزیک ندارم.

گفت: بزن بریم کلاس شما. من اول میخوام کسری رو ببینم.

داشتیم از بین پسرها رد میشدیم که ناگهان پسری که ثانیه ای پیش از کنارش رد شده بودیم فریادی کشید. من برگشتم و دیدم که او لباسش را تکانید. یک مارمولک به بزرگی یک انگشت که خیلی چاق هم بود از روی لباسش به زمین افتاد. هما بی اینکه رویش را برگردانده باشد گفت: تا دیگه شما باشین به دختر مردم نخندین! باز هم پسرها قهقهه زدند.

با شگفتی به هما نگاه کردم: تو اون مارمولکو انداختی؟

هما به چهره اش حالتی افسرده داد. گفت: آره... یکی از مارمولکای دست آموزم بود... مجبور شدم خرجش کنم... چندشم شد.

به کلاس که وارد شدیم کسی آنجا نبود. فقط کسری نشسته بود. هما گفت: ای ول! مکانه!

به سمت کسری رفت و لبهای او را بوسید. نمیدانستم اگر آن لحظه کسی وارد میشد چه بر سر ما میخواست بیاید. فکر کردم هما چه جراتی دارد. هما به کسری گفت: کسری این تی تی جونه! رفیق منه... خیلی تابه!

کسری خندید و دستش را به سمت من دراز کرد. مجبور شدم با او دست دهم تا فکر نکند اُلم. کسری گفت: هما شب با گیلدا بیاین اونجا... محمدرضا و سعید هم هستن. تا صبح میترکونیم!

-من فردا هشت صبح کلاس دارم.

-منم دارم. بی خیل... درینکم هست.

هما گفت: اُکی میام. گیلدا که خیلی پایه س. اینجا گیرش نمیداد.

کسری گفت: یه گلفروشی پیدا کردیم که داره. فقطم به دانشجو میده، باید یه آشنا معرفیتون کنه. من معرفیتون میکنم بگیرین. ای ول.

من نمیدانستم در مورد چه چیز صحبت میکنند. در جای همیشگی ام در کلاس نشسته بودم و دفتر و خودکارهایم را از کیفم در می آوردم.

کسری به هما گفت: داف خودمی. خیلی میخوامت.

هما بی خداحافظی از من رفت. نگفت بعد از کلاس کجا ببینمش.

ندا بهروزنژاد سومین نفری بود که وارد کلاس شد و در ردیف جلو نشست.

مامان سفره داشت. زنهای در و همسایه آمده بودند و کمک میکردند. مامان حمید را در اتاق گذاشته بود. حمید رادیو را روی موجی که فقط قرآن پخش میکرد گذاشته بود و به گوشش چسپانده بود. میگفت نباید صدای زن نامحرم را بشنوم. نوید دور سفره میدوید. مامان دعواش میکرد و میگفت می افتی روی ظرفها، میشکنند. زنهای کمک مامان آش پخته بودند و نان و پنیر و سبزی میچیدند. من هم داشتم کمک میکردم. بهار و دریا و پامچال هم آمده بودند. مامان قندهایی را که نذر پامچال بود در قندانهای مخصوص نذرش میریخت و کنار در آشپزخانه میچید تا من سر سفره بچینم. همه ظرفها نذر مردم بودند و مامان مثل بچه هایش مراقب آنها بود که نشکنند. به خاطر همین نوید را به کوچه فرستاد. نوید با اکراه رفت. زن ها کم کم می آمدند و دور سفره مینشستند. بوی عرق که با گلاب قاطی شده بود فضای خانه را برداشته بود.

قبلتر حس بدی به آن بو نداشتم. وقتی بچه بودم و مامان مرا با خود به مسجد میبرد آن بو برایم آشنا بود و در آن حس اطمینان خاطر داشتم. خیال میکردم همه جاهای خوب دنیا همان بو را میدهد و فکر میکردم هر جا آن بو باشد یعنی آنجا خدا هست. و فکر میکردم که همه همین بو را میدهند.

تا وقتی که دانشگاه آزاد را در شهر ما ساختند و دانشجوها آمدند.

دانشگاه آزاد اولین دانشگاه شهر ما بود.

دیگر آن بو به مشامم زننده می آمد.

زنهای چادر روی صورت انداخته بودند و به خواندن مداح گریه میکردند. من گوشه ای کنار چارچوب در اتاقی که حمید در آن نبود نشسته بودم. دریا را دیدم که به راهرو دوید. سر در راهرو که کنارم بود کردم و دیدم یکی از بچه های کوچه در خانه ماست. در خانه باز بود و او خودش آمده بود داخل. دریا به من اشاره کرد. برخاستم و نزدش رفتم. پسر میگفت: نوید خورد زمین. لبش پاره شد. خیلی خون میاد. گریه نمیکند، ولی خیلی پاره س، آویزونه...

مامان مجلس را بر هم نزد. به من و دریا گفت نوید را به دکتر ببریم.

سفره برایش مقدس تر از نوید بود.

بود. مگر نبود؟

به درمانگاه سر کوچه که رسیدیم پذیرش فوراً ما را داخل فرستاد. نوید تا به آن لحظه گریه نکرده بود، فقط اشک در چشمانش جمع شده بود. دلم برایش میسوخت و نوازشش میکردم. دکتر معاینه اش کرد. گفت چاره ای جز بخیه زدن نیست. وقتی دکتر شروع کرد به بخیه زدن، نوید دیگر گریه میکرد و من تعجب میکردم که چطور هنوز مقاومت نمیکند. حتی دست دکتر را پس نزد.

نوید خیلی شبیه احمد بود.

دکتر یک نسخه نوشت و به دست من داد. گفت این آمپول را همین حالا باید بزند. دیگر پول نداشتم و دریا گفت که دارد. رفت تا برایش سرنگ و آنتی بیوتیک را بگیرد. من نوید را به قسمت تزریقات بردم که دیدم هما و گیلدا هم آنجا هستند. گیلدا روی تختی دراز کشیده بود و وقتی دیدم یک سرم به او وصل است تقریباً نوید را فراموش کردم. از هما جویای دلیل شدم و هما گفت که باز میگرانش عود کرده است. گفت دیگر دارد خوب میشود، هر چند وقت یکبار این اتفاق برایش می افتد.

نوید بدون هیچ گریه ای گذاشت آمپولش را بزنند. او به عنوان یک بچه پنج ساله خیلی میفهمید.

نقطه مقابل حمید بود.

وقتی جلوی در خانه رسیدیم به دریا گفتم: دریا شما برین... من میرم خونه دوستم... حال یکیشون بده، اون یکی هم دست تنهاست. تو که رفتی داروخونه من تو درمونگاه دیدمشون. نگرانшонم. میرم کمکشون. در راه خانه تصمیمم را گرفته بودم. نمیخواستم در سفره مامان شرکت کنم و وقتم تلف شود. دریا گفت: باشه. من به مامانت خبر میدم. - بگو رفت پیش هما. میشناسه. فکر کردم قبل از آنکه حمید خبردار شود بازخواهم گشت.

گیلدا آب خنک مینوشید. گفت: آره... هم میگرد بود هم تپش قلب دارم. ولی الان بهترم. دیشب تا نصفه شب فیلم میدیدم، صبح زود هم رفتم کلاس، به خاطر بی خوابی دوباره عود کرد. هما سرش غر میزد: حالا پاشو برو بخواب دیگه! گیلدا طفره میرفت: اونوقت بازم شب خوابم نمیبره، صبحم باز باید برم کلاس! دوباره فردا حالم بد میشه. ول کن. فعلاً خوبم! هما در آشپزخانه بود، از یخچال چیزی نوشید و به جمع ما در نشیمن پیوست. بوی عجیبی میداد. سیگاری برداشت و آتش زد. به من گفت: تی تی تو سیگار نمیکشی؟ من کمی به سیگار نگاه کردم و گفتم: نه. گیلدا گفت: هما یعنی چی؟ بهش تعارف نکن. هما خندید. ریموت کنترل تلوزیون را برداشت و آن را روشن کرد. گفت: فاک! ریموت دیگری برداشت و دستگاهی را که فهمیدم ویدئو است روشن کرد. وقتی کانال تلوزیون را عوض کرد زنانی را دیدم که میرقصیدند. اگر حمید میدانست من آن چیزها را میبینم مرا به آتش میکشید. گیلدا مرا که بهت زده به تلوزیون خیره شده بودم به خود آورد. گفت: راستش آمنه... ما الان مهمون داریم... فکر کنم تا نیم ساعت دیگه بیان... حس کردم اضافی ام. گفتم: باشه اشکال نداره! من میرم! هما که داشت در ظرف سامی اش ماکارونی میریخت گفت: نه تی تی جون! اگه میخوای بمون! ولی مهمونامون پسرن. اگه ناراحتی برو! حس کردم گیلدا با شگفتی به هما نگاه میکند. گفت: چه مودب شدی هما! هما خندید و گفت: چی کار کنیم آبجی. ما خراب رفاقتیم. دیگه بهم ثابت شده تی تی جون جاسوس نیست. فقط یه کم سکینه س طفلک... گیلدا خندید. من با نگاهم از او پرسیدم که هما چه میگوید. او گفت: ولش کن. حالا اگه دوست داری بمون. موسیقی ای که پخش میشد روحم را نوازش میکرد. به یاد گریه زندهای دور سفره افتادم. گفتم که میمانم. سعی کردم کمی خودمانی باشم. به هما گفتم: هما کسری هم هست؟

-آره! با دوستش آرش. آرشم فکر کنم دیدی...
-کیه؟

-همون پسر که شبیه مستر بینه!

خندیدم. گفتم: ندیدم!

گیلدا بلند شد و پرده ها را جلوی پنجره کشید. گفت: ببخشید آمنه جون، نور باعث میشه دوباره سردرد بگیرم...
پرده ها تیره بود و اتاق خیلی تاریک شد. هما که از ور رفتن و قلقلک دادن سامی خسته شد گذاشت او غذايش را بخورد.
نمیدانستم چه طور او بعد از دست زدن به گربه اش دستهایش را نمیشوید.

پسرها آمدند و کسری انگار جا خورد وقتی مرا آنجا دید.

فهمیدم هما را به گوشه ای کشید و کمی با او صحبت کرد. بعد با مشیت به بازوی کوچک هما زد و گفت: بابا تو دیگه کی هستی؟ خیلی زرنگی! تو خیلی زرنگی! منم همینجوری میپیچونی؟
هما گفت: معلومه! چی خیال کردی؟

کسری او را بغل زد و به جمع ما که نشسته بودیم پیوست. هما در بغل او مثل یک کودک در آغوش پدرش به نظر میرسید. هما کوچک و ظریف و کسری بلندقد و تنومند بود. فکر میکردم که آن دو میخواهند با هم ازدواج کنند. از حرفهای آنها سر در نمی آوردم، پس از گیلدا اجازه گرفتم تا به آشپزخانه بروم و چای دم کنم. نمیدانستم چرا آنها از مهمانهایشان پذیرایی نمیکند. اما بعد از یک ربع یا نیم ساعت دلیلش را فهمیدم. وقتی آرش که واقعاً شبیه مستر بین بود خودش سر یخچال رفت و یک بطری برداشت و آنقدر کابینتها را گشت تا چند لیوان پیدا کرد. هما و گیلدا حتی از جایشان بلند نشدند. فهمیدم که آن پسرها زیاد هم مهمان نیستند.

من در آشپزخانه آنها مانده بودم و آنها به من تعارف نمیکردند که نزدشان بروم. خودشان نشستند و بعد از زدن لیوانهایشان به هم مایع قرمز رنگی را که در بطری بود نوشیدند. دیگر فهمیده بودم چه مینوشند. جرات نداشتم بخواهم. آن نجس ترین چیزی بود که در این دنیا وجود داشت. اما انگار بچه های تهران از آن میخوردند و اتفاقی هم برایشان نمی افتاد. و نجس هم نبودند. آنها از من تمیزتر بودند.

هما بلند شد و موزیک روشن کرد. لحظه ای بعد هر چهارتای آنها با داد و فریاد با موزیک میخواندند و میرقصیدند. قهقهه های هما اوج گرفته بود و کسری او را بغل زد و به اتاق برد. پشت سر، در اتاق را به هم کوبید، این بود که در دوباره باز شد و باز ماند. کسری هما را روی تخت گذاشت و من دیدم سر روی سینه او گذاشت و مشغول بوییدنش شد. دیگر نمیتوانستم نگاه کنم. رویم را برگرداندم.

میترسیدم.

آرش میخواست به گیلدا نزدیک شود و گیلدا خود را پس میکشید.

نمیدانستم چه کنم.

میترسیدم.

لباسهایم را پوشیدم و بی خداحافظی خانه آنها را ترک کردم.

هما کنارم نشست: احمق چرا اونجوری گذاشتی رفتی؟ همه سخته کردن!

-ترسیدم هما... چرا سخته کردین؟
 هما دستگاه بازی اش را از کیفش بیرون می آورد: فکر کردیم رفتی ما رو بفروشی! من قبلاً امتحانت کرده بودم ولی فکر کردم رو دست خوردم... کسری و آرش بعد از اینکه تو رفتی، رفتن!
 -چرا؟ کی منو امتحان کردی؟
 -اولین باری که اومدی خونمون... الکی گفتم که پسر میخواد خونمون، ببینم تو ما رو لو میدی یا نه.
 ناراحت شدم. به هما گفتم: هما کی میخوای به من اعتماد کنی؟ آگه من جاسوس بودم تا حالا شما رو لو داده بودم! باور کن جاسوس نیستم، از این کارا خوشم نیامد.
 هما با دستگاهش ور میرفت و کلیدهایی را روی آن فشار میداد اما مشخص بود که بازی نمیکند. گفت: ببین ما همینیم. آگه میخوای بترسی دیگه نیا خونمون. ما همیشه اینجوری هستیم. هفته ای یکی دو مرتبه دور هم هستیم. ولی هیچی نمیشه. بیخود نمیخواد بترسی. از چی میترسی؟
 گفتم: نمیدونم... یه جوری شده بودین دیگه... کسری تو رو برد توی اتاق...
 هما پوزخندی زد: میگم سکینه ای واسه همینه دیگه... دیوونه تو نمیدونی آدم واسه زنده بودن باید این کارا رو بکنه؟ اینجوری نباشی که دیوونه میشی! باید مشروب بخوری، باید با پسرا بخوابی، آخه همه زندگی که کار و درس و زندگی روزمره نیست! یه وقتا باید یه کاری کنی که بدبختیات یادت بره!
 جوابی ندادم. هما بی مقدمه پرسید: تحقیق معارف آوردی؟
 گفتم: نه... تو خونمون زیاد کتاب داریم ولی من حال ندارم بنویسم.
 هما باز به من خندید. خنده هایش ناراحتم میکرد اما حق را به او میدادم.
 من خنده دار بودم.
 گفت: بابا تو چه ساده ای بچه! از یه نفر که پاس کرده و تحقیق داره بگیر کپی کن دیگه! خودم یکی برات پیدا میکنم!
 از او متشکر بودم. تحقیق به معنی سه نمره پایان ترم بود. نمیدانستم هما را دوست دارم یا نه. اما دوست داشتم دستش را بگیرم و آن را ببوسم.
 هما مدتی به من خیره ماند.

گوشی را از دست نوید گرفتم. احمد که زنگ میزد، هر کس هم که گوشی را برمیداشت، اول نوید باید با او حرف میزد. این چیزی بود که هم نوید میخواست و هم احمد. احمد به من میگفت: آمنة خوب درس میخونی؟
 جواب مثبت دادم.
 خودم میدانستم دروغ میگویم. روز قبل کوییز ریاضی را دو شده بودم. از ده نمره.
 احمد گفت: آمنة من با مامان و بابا خیلی حرف زدم... گفتم دیگه حمید نباید محدودت کنه... بهشون خیلی سفارش کردم که بذارن تو تنها بری توی جامعه... تو بالاخره باید با جامعه روبرو بشی... مامان و بابا، یا من که همیشه نیستیم... تو باید بتونی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی... تو باید در آینده بتونی کار کنی و استقلال داشته باشی... تو باید خیلی مراقب باشی و خیلی تلاش کنی... باید دوستای جدید پیدا کنی و با فرهنگای مختلف آشنا بشی تا بتونی اونو رو که بهتر از همه س برای خودت انتخاب کنی... باید بتونی آدمی رو بشناسی تا کسی در آینده ساده حسابت نکنه و نتونه هر بلایی خواست سرت بیاره... تو نباید

انقدر ساده باشی آمنه... هر جا هم کمک خواستی رو کمک من حساب کن... آمنه...

بغض گلویم را مثل تکه ای سنگ کرده بود. گفتم: چیه؟

گفت: من نمیخوام تو مثل بعضی از دخترای شهر خودمون باشی که از ده متر اون طرفترشون خبر ندارن... تو باید درس بخونی...

نتوانستم از او خداحافظی کنم. گوشی را دادم به مامان.

به حیاط رفتم. خواستم همه فکر کنند پیش مستاجرهای میروم اما اول به دستشویی آنها رفتم که در حیاط بود، و نشستم یک دل سیر گریه کردم. احمد از من چه میخواست و من چه میکردم... همه آسان گیری های مامان و بابا به خاطر احمد بود؟ آنوقت من درس نمیخواندم. تنها کاری که نمیکردم درس خواندن بود. اما خوشحال بودم که حداقل یک هدفم با او تطبیق داشت. او میخواست "خودم تصمیم بگیرم". او نمیخواست من یک دختر ساده و احمق باشم تا هما همیشه به من بخندد.

به خودم قول دادم که خیلی خوب درس بخوانم.

وقتی این قول را به خود دادم حس کردم دلم روشن شد.

مثل اولین باری که نماز خواندم.

مثل اولین باری که حضور خدا را حس کردم.

به صورتم آب زدم و رفتم زیرزمین پیش دخترها.

پامچال خندید و گفت هنوز هیچی نشده سه پسر و حتی یکی از استادان در دانشگاه از او خواستگاری کرده اند. ویولنش را برداشت و کمی برای ما زد. بهار گفت وقتی در تهران میرفتیم مدرسه، پامچال کلاس رفته و ویولن یاد گرفته. و میگفت خیلی خوب میخواند. پامچال واقعاً زیبا بود و دریا تعریف کرده بود که در تهران هر روز یک کارگردان یا تهیه کننده به او پیشنهاد بازی در فیلمی را میداده است. اما پامچال همیشه بر تصمیم خود مصمم بوده و همیشه میخواست که دکتر شود. این بوده که چادر به سر کرده و همیشه در کوچه و خیابان رو میگررفته است تا کسی چهره اش را، که انگار از بهشت به زمین آمده بود، نبیند.

فکر کردم که چادر برای زیبا رویانی مثل پامچال، منجی است.

کمک بچه ها ماکارونی پختیم و من با آنها نهار خوردم، ماکارونی همراه یکی از ترشی های خوشمزه مامان.

شب، دیگر، همه ریاضی را که تا آن روز درس داده بودند، خوانده بودم.

- بیا بریم خونه ما...

- نه... من نیم ساعت دیگه یه کلاس دارم...

- چی داری؟

- فارسی پیش...

- با کی؟

- با تیموری...

هما به دفتر آموزش رفت که خیلی هم شلوغ بود. نمیدانستم چه میکند. دیدم که با یک ماژیک برگشت. گفت: کاغذ "آ-چهار" داری؟

گفتم که ندارم. از یک رهگذر یکی گرفت و روی آن نوشت: "کلاس فارسی پیش استاد تیموری امروز تشکیل نمیشود." بهت زده بودم. خط خانم جمالی را خیلی خوب تقلید کرده بود. گفتم: دیوونه نشو هما! آگه بفهمن چی؟ به سمت برد آموزش میرفت. گفتم: از کجا میخوان بفهمن کی نوشته خره؟ خندیم و گفتم: آخه به دعای گربه کوره که بارون نیاد!

گفتم: حالا میبینی که بارون هیچی... تگرگ و رعد و برق میاد... هر کی میاد، اینو میبینی و میره دنبال کارش... استاد هم میره میبینی کلاس خالیه... بعدم کلاس به علت نرسیدن به حد نصاب تشکیل نمیشه!

منتظر شد تا دور و بر برد خلوت شد و بعد کاغذ را از گوشه شیشه مقابل آن، که قفل بود، به داخل فرستاد. گفتم: حالا چه اصراریه؟ یه وقت دیگه میام!

دستم را کشید و گفتم: بیا بریم دیگه! تموم شد! دیگه کلاستون تشکیل نمیشه! تازه آگه هم تشکیل بشه غیبتت موجهه، میگی اعلان رو دیدی و فکر کردی کلاس تعطیله!

گیلدا جا خورد وقتی مرا با هما دید. ماجرا را برایش تعریف کردم و او خنده کنان گفت که هما از اول ترم تقلید خط خانم جمالی را تمرین میکرد است. میگفت حالا هم دارد امضای مدیر گروه را تقلید میکند. با هما جدی شد و به او گفت که تو آخر سر خود را به باد میدهی. هما خندید و گفت سر خانم جمالی به باد میرود، خط او روی برد است، من چه کنم که او دروغ به خورد دانشجویان میدهد!

جسارت او را دوست داشتم. انگار هیچ چیز برای باختن نداشت. من چه چیز برای باختن داشتم؟ احمد را...

هما برای خودش بطری آورد و به من تعارف نکرد. مقابلم، کنار گیلدا که داشت گردن سامی را نوازش میکرد، نشست و گفت: من دیگه مطمئنم جاسوس نیستی... ما رو درک کن دیگه... ما حق داشتیم بترسیم... جاسوسا حتی برای اونایی که هیچ کاری هم نمیکنن الکی پاپوش درست میکنن...

با زبان بی زبانی معذرت خواهی میکرد. گیلدا گفت: ماهک بدجوری توی ورودیهای جدید قلع و قمع کرده... قدیمیها میشناسنش ولی ورودیهای جدید نمیشناسن... خلیا بندو به آب دادن و یا اخراج شدن یا تعلیق خوردن، چند نفر هم رفتن به اونجا که عرب نی انداخت!

خندیدم و کمی چای را که خودم برای خودم ریخته بودم نوشیدم. فهمیده بودم در خانه های دانشجویی تعارف و پذیرایی بی معنی است. همانطور که درآوردن کفش بی معنی است. پرسیدم: کجا رفتن؟ میشه به منم بگین؟ نمیخواستم ساده باشم.

هما گفت: اونا رو توی خونه با دوست پسرشون گرفتن و اونایی رو که رابطه جنسی داشتن دادگاهی کردن... بعضیاشونو عقد کردن...

گفتم: راستی؟ خوب... بالاخره که میخواستن ازدواج کنن...

هما پوزخندی زد و کمی نوشید: تو چه ساده ای بچه! کی میگه؟ بعضیا حتی حاضر نیستن بگن کی پرده شونو زده، بعضیا میزنن زیرش که با دوست پسرشون رابطه دارن، چون نمیخوان با طرف ازدواج کنن! مثلاً من عمرآ زن اون کسرای نره خر بشم! بعضی وقتام برعکسه، یعنی پسره زیر بار نمیره... تو زندان انقدر اون دخترا و پسرا رو اذیت میکنن که بگن... برای بعضیا هم شلاق میبرن...

- شلاق؟ شلاق میزنن؟

-آره... مگه نمیدونستی؟

سرم را به زیر انداختم: نه... بچه ها تو رو خدا مراقب باشین...

هما به من لبخند زد و نفس عمیقی کشید. گفتم: یه خوبی اینجا اینه که خونه خودمونه... اقلأً صاحبخونه بهمون گیر نمیده... اصلاً بابای من واسه همین چیزا دلش نمیخواست من خونه اجاره کنم... میگه من باید آزاد باشم... به او لبخند زدم. گفتم: بچه ها درستونم بخونین باشه؟

این فکر و ذکر چند روز اخیر من شده بود. گیلدا گفت: من همیشه میخونم... ولی هما انگار میخواد شب امتحانی بشه...

هما بی حوصله گفت: ای بابا... یه شب بسه دیگه... میری میخونی پاس میکنی...

گیلدا موهای او را به ریخت و گفت: من مٹ تو حافظه برتر ندارم عسلم! تو ترم هم که میخونم باز کم میارم! به خنده آنها من هم خندیدم.

هما گفت: خری دیگه! تو همه چیزو میخونی، ولی فقط باید بعضی چیزا رو بخونی!

هما مرا کنار خودش نشانده بود و طریقه بازی ویدئویی اش را به من نشان میداد. هم من و هم گیلدا تعجب میکردیم که او چرا نسبت به من چنین شده است. گیلدا یک بار با نگاهی از من سوال کرد و من در جوابش شانه هایم را بالا انداختم. هما دسته را به من داد، اما من همان اول تعداد زیادی تیر خوردم و مردم. هما گفت: من فعلاً همین یه بازی دارم... حالا کامپیوترو که بیارم کلی بازی داره... این هفته مریم جون که میاد واسه تمیز کردن خونه، میارتش...

گفتم: مریم جون کیه؟

نگاهی به گیلدا کردم و ادامه دادم: خواهرته؟

گفت: نه... مستخدمه. هفته ای یه بار میاد اینجا رو تمیز میکنه و غذا میپزه. بعضی وقتا هم هفته ای دو بار میاد. آهان...

هما مرا روی صندلی نشانده بود و آرایشم میکرد.

دیگر خواب و خوراک نداشتم. یک نفس درس میخواندم تا امتحانات میان ترم را خوب بدهم. مامان خیلی به من میرسید و چند بار برایم کشمش و گردو آورد. میدانستم گران خریده است، و فقط برای من. دلم نیامد مشتی برای نوید نگه ندارم. پارگی لب نوید بهتر شده بود ولی جایش مانده بود. بانمک تر شده بود. بی صدا کنارم نشسته بود و تمرین حل کردنم را تماشا میکرد. هیچ حرف نمیزد. به او گفتم: داداشی حوصلت سر میره... برو کوچه بازی کن.

شانه هایم را بالا انداخت و گفت: سرده. گلوم درد میکنه...

نگرانم شدم. بغلش کردم و روی پایم نشاندمش. گفتم: چرا؟ به مامان گفتی؟

گفت: نه.

مامان را صدا کردم و به او گفتم که نوید گلویش درد میکند. مامان یک قرص سرما خوردگی به او داد. ده دقیقه بعد نوید کنارم به خواب رفت و من رویش را کشیدم. فیزیک را دوست نداشتم اما حالا که خوب تمرین کرده بودم خوب هم حل میکردم. همه را به خوبی فهمیده بودم، با آنکه آنها درسهای دبیرستانم بودند حس کردم اولین بار است که آنها را به خوبی میفهمم.

کسی زنگ خانه را زد و لحظه ای بعد زن همسایه با مامان نشسته بود به حرف زدن. مامان هویج خرد میکرد تا برای نوید سوپ بپزد. حس کرده بودم به کمی استراحت نیاز دارم پس رفتم خانه دخترهای مستاجر. دریا میگفت: وای... من نمیدونم اینا واسه چی میان دانشگاه! اونم چی! سراسری! جای کسایی رو که واقعاً میخوان درس بخونن اشغال میکنن تا بیان این کارا رو بکنن؟

پرسیدم: چی شده؟

پامچال گفت: یکی از دخترای دانشگاه... به بهار گفته واسش بچشو بندازه! آخه بهار تزریقات و این چیزا رو بلده! با ناراحتی گفتم: آخه چرا میخواد بچشو بندازه؟

پامچال خندید. گفت: دختره شوهر نکرده! از دوست پسرش حامله شده. به یاد هما افتادم و نگرانش شدم.

بهار برایمان چای و کلوچه آورد. گفت: آخه احمقه... نمیگه حالش بد بشه من چه خاکی تو سرم کنم؟ من مسئولش میشم! به من چه آخه!

گفتم: مگه چی میشه؟

بهار توضیح داد: آمپول فشار میزنن، طرف فشارش میره بالا، سقط میکنه... من نمیدونم اینا چرا اینقدر بی لیاقتن! آخه دختر خراب، تو توی دانشگاه ما چه کار میکنی؟ به خدا دلم میخواد برم به مشاور بگم که بندازنش بیرون، یکی که واقعاً اهل درس خوندنه بیاد دانشگاه! آدم با این دخترا حرف که میزنه باید بره غسل کنه! باز به یاد هما افتادم.

او نجس بود و من با او حرف زده بودم. دستش را گرفته بودم و آنرا بوسیده بودم.

و غسل نکرده نماز هم خوانده بودم.

توی سجاده مامان.

حالا آن هم نجس بود.

با خودم گفتم که امشب آن را میشویم و برای خودم یک سجاده جدا درست میکنم.

خوشحال بودم. لباسهایم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. به مامان گفتم: مامان خیلی امتحانمو خوب دادم! خیلی! فکر کنم بیست بشم!

مامان پیشانی ام را بوسید و دعایم کرد. دلم از دعای صادقانه اش طپید. لحظه ای از خودم بدم آمد. مامان گفت: نوید تب کرده... الان خوابه آمنه... وقتی بیدار شد میبریش دکتر؟

لبخند زدم و از ته قلبم خدا را شکر کردم که او اینطور روی من حساب میکند. گفتم: آره مامان میبرمش!

صدای فریاد حمید خانه را برداشت: استغفراله! استغفراله ربی و اتوبوا الیه! استغفراله ربی و اتوبوا الیه!

مامان به اتاقی که حمید در آن نشسته بود دوید و وقتی جیغ کشید من هم به دنبالش دویدم. دیدم دستان و صورت حمید پر از خون است. مامان فریاد میزد و به فریادش پامچال و دریا هم به خانه ما دویدند. جرات نداشتم نزدیک شوم، نوید را که بیدار شده بود و به آنجا می آمد در بغلم گرفتم و رویش را برگرداندم تا خونها را نبیند. وقتی پامچال و دریا وارد اتاق شدند حمید فریاد کشید و باز استغفارش را تکرار کرد. پامچال به سمت تلفنمان دوید. من نوید را به اتاق دیگرم بردم. نوید پرسید: چی

شده آجی؟

میلرزیدم. گفتم: هیچی داداشی... حمید کمرش درد گرفته داد میزنه... بیا... بیا بخواب...
وقتی بیرون رفتم مجبور شدم در را رویش قفل کنم تا باز بیرون نیاید. حمید یک متکا روی صورتش گذاشته بود که غرق خون شده بود. مامان وسط اتاق نشسته بود و با دو دست بر سر خود میکوبید و ضجه میزد. دریا خونسرد بود. کنارش نشسته بود و دلداری اش میداد. پامچال دستش را روی دهانش گذاشته بود و تلاش میکرد اشکی را که در چشمانش جمع شده رها نکند. از دیدن خون نهرا سیده بود.

حمید یک چشم خود را از کاسه در آورده بود.
وقتی آمبولانس آمد و آنها به بیمارستان رفتند، من نوید را بردم دکتر.
نوید باز گذاشت به او آمپول بزنند. گفت: آجی حمید از صبح قرآن میخوند... صبح رفت تو حیاط.... بعدش که اومد گفت استغفراله... بعد نماز خوند... قرآن خوند...
نوازشش کردم. گونه اش را بوسیدم و گفتم: حمید مریضه دیگه داداشی... عیب نداره...
نوید مرا به آرامی نگاه میکرد. پرسید: آجی من اگه آمپول نزنم مَث حمید میشم مگه نه؟
نتوانستم خودم را کنترل کنم. محکم او را در بغل گرفتم و غرق بوسه اش کردم.
نمیدانستم به او بخندم یا از وحشتی که انگار همه وجودش را می آزد بگریم.

حمید در بیمارستان بستری شده بود و دکتر میگفت بهتر است بعد از آن مدتی به آسایشگاه برود. حمید به دکترها گفته بود که با چشمش گناه کرده و برای پذیرفته شدن توبه اش از سوی خدا یک چشمش را در آورده است. نمیگفت چه گناهی. مامان دو انگویش را روی پیشخوان طلا فروش گذاشت و فروشنده بعد از حساب کردن قیمت آنها، پول را به مامان داد. مامان پولها را شمرد و بی اینکه چیزی بگوید خواست خارج شویم، اما من او را نگه داشتم. میدانستم که پول کافی نبوده است. پس گوشواره هایم را از گوش در آوردم و دیدم که مامان به من لبخند زد و دعایم کرد. گفتم: مامان واسه همین وقتاس دیگه... تا بعدم خدا بزرگه.

"تا بعدم خدا بزرگه" چیزی بود که همیشه بابا میگفت و همیشه هم خدایش بزرگ بود. به جز آن وقتی که شریکش سرش را کلاه گذاشته بود و مغازه را و همه جنسهایشان را فروخته بود و فراری شده بود. بعد بابا را گذاشته بود با یک پیکان و میلیونها تومان چک پاس نشده. درآمد بابا بد نبود اما برای پاس کردن چکها پول نزول گرفته بود که قرار بود قسطی پرداخت کند و همین کمرش را خم کرده بود. احمد از وقتی رفته بود تهران، در کلاسهای کنکور درس میداد تا بتواند کمی به بابا کمک کند. من هم دوست داشتم کمک کنم، اما در شهر ما کسی به دختر کار نمیداد. اگر هم کاری پیدا میشد، در خانواده ما خوبیت نداشت که دختر کار کند. پس من نمیتوانستم کار کنم.

همراه قدمهای آرام مامان به خانه برمیگشتیم. مامان درد دل میکرد: آخه من مادرشم آمنه... دلم به درد میاد وقتی نفرینش میکنم... وقتی نفریش میکنم دعا میکنم نفرینم نگیره... ولی آخه این همه آدم کند ذهن هست، چرا حمید انقدر اذیت میکنه؟ به دکترش گفتم اگه کند ذهنه چرا همه قرآنو حفظه؟ چرا همه احکامو میدونه؟
گفتم: از تلوزیون یاد میگیره دیگه... بیکاره، صبح تا شب سخنرانی و قرآن گوش میکنه!
مامان گفت: ای کاش میتونستیم بذاریمش آسایشگاه بمونه... اونجوری هم خودش راحت تره هم ما... آدمایی که اونجان مثل

خودش، بهتر باهاشون کنار میاد... ای خدا منو ببخش...

دست روی شانه مادرم گذاشتم. قدش تا شانه های من بود. گفتم: مامان درست میشه... بالاخره یه راهی هست...

به یاد نوید افتادم. دوست نداشتم با گفتن آن چیزی که نوید را آزار میداد، مامان را ناراحت کنم.

مامان در کوچه ایستاد و با یک از زنهای همسایه مشغول حرف زدن شد. میگفت که طلاهایش را فروخته تا بتوانیم مدتی حمید را بستری کنیم. هوا سرد بود و من هم زیاد لباس نپوشیده بودم. پس رفتم خانه. به زیرزمین رفتم تا نوید را از بهار بگیرم. بهار گفت حال ندارد و خواب است و تعارفم کرد کمی پیشش بمانم. خودش آنتی بیوتیک نوید را زده بود و گفت: خیلی نازه... اصلاً هیچی نگفت... گفتم حتماً گریه میکنه!

لبخندی زدم. به او گفتم که نوید چه به من گفته است. بهار پاهایش را دراز کرده بود و به من گوش میکرد. گفت: نباید بذاری نوید اینجوری فکر کنه... این بهش صدمه میزنه آمنه... من باهاش حرف میزنم... باید بهش اعتماد به نفس بدیم، نمیشه که بترسه...

دیدم راست میگوید. گفتم که من هم سعی میکنم به او بفهمانم.

کتابهایش را وسط اتاق پخش دیدم و فهمیدم درس میخوانده است. گفت که او هم امتحان میان ترم دارد.

کتابهایم را آوردم پایین و با هم نشستیم درس خواندیم.

تحقیق معارف را که هما برایم پیدا کرده بود به استاد دادم و از کلاس رفتم بیرون. کسری و هما هم آنجا ایستاده بودند. هما گفت: ما میخوایم ظهر بریم رستوران سنتی. تو هم میای؟ اگه بیای مهمون منی!

کسری خندید. هما به او چشم غره رفت. گفتم: بهت زنگ میزنم. بذار از مامانم اجازه بگیرم.

کسری باز هم خندید و هما به کسری گفت: ببین نره خرا! یه مامان مثل مامان تی تی داشته باشی بهتر از اینه که اصلاً مامان نداشته باشی!

لبخند بر لبهای من و کسری خشکید.

مطمئناً مامان اجازه داد. اما نگفتم که به رستوران میرویم. فقط گفتم هما مرا برای نهار دعوت کرده است.

در خانه دخترهای تهران آرایش کردم. میترسیدم کسی از آشنایان مرا در خیابان ببیند، اما هما به من اطمینان میداد که اگر هم ببیندند نمیشناسند.

راست میگفت.

حالا که در آینه قدی آنها خودم را نگاه میکردم، خودم هم خودم را نمیشناختم.

یکی از مانتوهای گیلدا را پوشیده بودم که تنگ و کوتاه بود و یکی از شلوارهای او را. گرچه کمرش بسته نشد، اما بد نبود. یکی از روسری هایش را هم که آبی رنگ بود به سر کردم. و یکی از کفشهای کتانی اش را به پا.

در آینه به خود گفتم: این تینا است.

و چقدر تینا را دوست داشتم.

حتی با اینکه صورتم پر از مو بود شبیه دختر تهرانیها شده بودم. باور نمیکردم این امکانپذیر باشد.

در رستوران سنتی روی یکی از تختها نشستیم. پسری که اسمش یاشار بود دو قلیان میوه ای سفارش داد. آنها را دست به دست میکردند. به من که رسید خواستم ردش کنم اما هما گفت: ترس نداره که! قلیون که دیگه چیزی نیست! بکش دیگه!

گیلدا سیگارش را آتش زد و پاهایش را در سینه جمع کرد. نگاه معنی داری به هما کرد.

نی را از دستش گرفتم و بالا کشیدم. طعم خوبی داشت. حس کردم سرم گیج رفت. هما گفت: کم کم بابا! یه دفعه نه! آنها از دانشگاه میگفتند و از کلاسها و استادها انتقاد میکردند. کسری و هما استادها را مسخره میکردند و وقتی پسرها خواستند شروع به مسخره کردن دخترها کنند هما با آنها به مقابله برخاست. هیچ خیال نمیکردم هما از دخترها دفاع کند. گیلدا هم طرف او را گرفته بود. متوجه شدم تنها در مقابل دو نفر هما سکوت اختیار کرد: ندا بهروز نژاد، و دل آرام، همان دختر چاق که یک بار که با هما بودم، به او خندیده بود. همان که هما میگفت همشهری ماست.

وقتی نهار میخوردیم کسری گفت: ندا مخ استاد فیزیک رو هم زد! دیگه نمیداد سر کلاس!

راست میگفت. ندا سر کلاس فیزیک پیش نمی آمد. حتی امتحان میان ترم نداد. اما نمیفهمیدم کسری چه میگوید. نخواستم سادگی ام رو شود پس چیزی نپرسیدم. فکر کردم که بعداً از گیلدا خواهم پرسید. گیلدا همیشه بی اینکه مرا مسخره کند جواب سوالاتم را میداد. او خیلی عاقل بود، شاید به این خاطر که سه سالی از من بزرگتر بود.

عده ای دختر به رستوران وارد شدند و یکی از آنها که بچه دو ساله ای در بغل داشت به سمت ما آمد. گیلدا با او سلام و احوالپرسی کرد و ساناز معرفی اش کرد. او هم یکی از دانشجویان بود. آنها روی تخت دیگری نشستند. کم کم صحبتها از حالت جمع خارج شد و دوبه دوبه یا سه نفری با هم حرف میزدیم. دیدم هما در کنار کسری ولو شده و دود قلیانی که هنوز آتش داشت را به سقف میفرستد. خودم را کنار گیلدا کشیدم که داشت با نیما حرف میزد. نیما پس از آنکه کمی با گیلدا حرف زد به جمع آرش و یاشار پیوست که داشتند ورقهای بازی را بر میزدند تا با هم بازی کنند.

به آرامی به گیلدا گفتم: گیلدا... ندا بهروز نژاد چی شده؟

گیلدا خرمایی در دهان گذاشت: اشتباه کردم قلیون کشیدم... الان فشارم میاد پایین... مگه تو نمیدونی؟

لبخندی زدم و گفتم: تو که میدونی... من هیچی نمیدونم!

گیلدا دست دور گردنم انداخت و جواب داد: اون با بعضی از استادها میریزه رو هم... ازشون نمره میگیره...

-چه جوری؟

-میریزه رو هم دیگه... باهاشون... خوب بفهم دیگه... میره خنوشون... هر کاری اونا میگن میکنه!

تعجب کردم: راست میگی؟

-آره... ولی پارسال یه استاد فیزیک بوده که به هیچکس راه نمیداده... خیلی سگ و بد دهنم بوده... ندا ورودی پارساله، وقتی به اون استاد فیزیک پیشنهادشو میگه استاده چیزی نمیگه ولی توی کلاس آبروی ندا رو میبره... همه دانشگاه اینو میدونن... جلوی همه پسرای کلاس میگه که ندا چه کارس... ولی ندا خوب فیلم بازی میکردم و چون ورودی جدید بودم و کسی نمیشناختش همه فکر میکنن استاد بهش تهمت زده... بعد استاده بهش فیزیک رو صفر میده در حالی که ندا میگفته من پاس میکنم... میگفته هیفده - هیجده میشم... میخواستن ورقه شو بررسی کنن ولی انگار ورقه ش گم شده بوده... میگن استاده ورقشو سر به نیست کرده تا بتونه بهش صفر بده... این بوده که اون استاد رو از دانشگاه اخراج میکنن... ترم بعدش ندا همه درساشو حذف میکنه... هیچکس نمیدونه چرا... میگن نتونسته مخ استاد رو بزنه... اما حذف ترم میشه... حالام انگار مخ این استاد فیزیک جدیدو زده که پاسش کنه... بچه های کلاس ریاضی پیش میگن رو مخ استاد ریاضی هم داره کار میکنه... ولی من فکر نکنم اون استاد ریاضی قبول کنه...

منگ بودم. گفتم: خوب چرا این کارو میکنه؟ چرا درس نمیخونه؟

گیلدا پوزخندی زد و گفت: مریضه دیگه! میخواد هم حال کنه هم مدرک بگیره! این پسر رو میبینی که اینجا نشستن؟

به جمع پسرهای همراهان اشاره کرد. گفتم: خوب؟

-اینا همه شون حداقل یه بار با ندا و دلارام و امثال اونا بودن... تو همین مدت کوتاه! شانه هایم را بالا انداختم و با خنده گفتم: چرا؟ آخه چه طوری؟ چه طوری میتونن؟ گیلدا به یکی از گارسونها اشاره کرد و قلیانی سفارش داد. گفت: حالا که کشیدم بذار بازم بکشم... بودن دیگه... میتونن... مثلاً این کسری... اومده دانشگاه فقط واسه تفریح کردن... هیچی هم براش مهم نیست! پرسیدم: کسری؟ و به کسری که قربان صدقه هما میرفت نگاه کردم. گیلدا خندید و گفت: آره! اون از همه بدتره! همه دخترا تو کفشن! ولی تو نگران هما نباش. اون از کسری زرنگتره! انگار کسری جدی جدی از هما خوشش میاد. ولی هما اونو هیچی حساب نمیکنه! هما به هیچکس دل نمیبندد! بهش میگم این بزرگترین مشکل زندگیشه، ولی اون میگه من نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم. گارسون قلیانی مقابل ما که کنار تخت نشسته بودیم گذاشت. گیلدا میگفت: هما سنش کمه ولی خیلی زرنکه... توی یه هفته اول همه رو توی دانشگاه میشناخت. میدونست کی چه کار میکنه... هما یه دفتر داره که همه چیزو توش مینویسه... من اون دفتر و نخوندم. همیشه روی میزشه ولی من دلم نمیخواد بدون اجازه اون بخونمش. خودش میگه توش مینویسم کی چه کار میکنه اینجوری مجبور نیستم همه چیزو تو ذهنم نگه دارم. هما دستش را بالای شلوار کسری گذاشت و آنجا را فشار داد. کسری دادی کشید و صورت هما را گاز گرفت.

احمد مهرش را کنار پنجره آشپزخانه گذاشت و به اتاق رفت. هنوز مناجات تلویزیون تمام نشده بود که احمد نماز ظهرش را خوانده بود. از ساکش هدایایی به دست ما داد. او همیشه این کار را میکرد. به بابا گفت: بابا واسه یه کار مصاحبه کردم. اگه قسمت باشه قبول میشم و میرم سر کار. دیگه انشالله شغل ثابت میشه... توی شهرداریه. برای بایگانی کردن... پاره وقته... مامان دعایش کرد و بابا او را جلو کشید و پیشانی اش را بوسید. نوید تب دار آمد و به او چسپید. گفت: داداش اگه بری سر کار زن میگیری؟

احمد به او خندید و گفت که نه. به بابا گفت: بابا باید حمیدو ببریم پیش یه دکتر خوب... انشالله یه کم که پول جمع کردم بیارینش تهران. میذارن خانواده ها تو خوابگاه بمونن، بچه ها همیشه بعضی اتاقا رو خالی میذارن که اگه فامیل کسی اومد، توش بمونه...

مامان گفت: آخه احمد جان... ما که نمیتونیم حمیدو با این وضع بیاریم اونجا. مزاحم درس خوندن شما میشه. احمد گفت: مامان چند روز که اشکالی نداره. از این اتفاقا برای همه می افته. خیلی از بچه ها فامیلاشونو که مریض میارن اونجا تا ببرنشون دکتر... حمید باید بره پیش یه دکتر خوب... شاید یه دارویی باشه که یه کم از این حساسیتاش کم کنه... شایدم روانشناس بخواد... شاید دکترای تهران بتونن خوبش کنن...

نوید که سرش را روی پای احمد گذاشته بود خود را بالا کشید و گفت: داداش بگو آمپول بهش بزنن خوب بشه... ببین من آمپول زدم دارم خوب میشم... دیروز همش خواب بودم ولی دیگه دارم خوب میشم... درد گلوم رفته... احمد او را بوسید و قربان صدقه اش رفت. مامان به من گفت که سفره پهن کنیم تا نهار بخوریم. در این دو سه روز که حمید نبود، به وضوح میدیدم که مامان لاغر شده است. هیچ نمیتوانست غذا بخورد و وقت و بی وقت اشک میریخت. یک بار به من گفت که نفرینش گرفته است. دلداری اش دادم اما او گفت که یکبار نفرین کرده تا حمید کر و کور و لال شود... تا انقدر آزار ندهد.

عصر عمه و عمو و زن عمو آمدند تا احمد را ببینند. احمد مثل همیشه شرمنده بود که آنها پیش دستی کرده اند و به مامان غر زد که نباید آنها را خبر میکردی. آنها که آمدند من رفتم پایین. دلم میخواست با یکی درد دل کنم. دخترها همه خانه بودند اما پامچال آن پامچال همیشگی نبود. دریا گفت نمیدانیم از چه ناراحت است. بهار گفت پامچال میخواهد چند روز برود شمال. من هم به آنها گفتم مامان چه طور فکر میکند. بهار گفت: بهش بگو نفرین مادر نمیگیره... چون همیشه ته دل مادر واسه بچه دعا هست... نفرینش از زبونه، از قلب نیست...

من برای خودمان چای ریختم. به دخترهایمان گفتم که درباره ندا بهروزنژاد چه شنیده ام. آنها زیاد تعجب نکردند. گفتند در دانشگاه خودشان هم یکی اینطوری هست و همه میدانند. همچنین به آنها درباره ماهک گفتم و آنها گفتند که چنین چیزی شنیده اند.

پامچال همچنان ساکت بود.

از جعبه، ویولنش را درآورد و چند کاغذ نت مقابلش گذاشت و مشغول نواختن شد. دریا گفت قرار است پامچال آخر زمستان در دانشگاه اجرا کند. به من گفت تو هم بیا تماشا.

گیلدا گفت: آمنه دیگه مامانت راحت اجازه میدی اینجا نه؟ انگار اولاً سخت میگرفت...

پاسخ دادم: نه... من یه داداش کند ذهن دارم... اون خیلی اذیتم میکرد... الان بستریه...

به آنها نگفتم مرا کتک میزده است.

و نگفتم که چشم خود را درآورده است.

گیلدا وسط اتاق پاهایش را صد و هشتاد درجه باز کرد و بعد روی دستهایش ایستاد. او ژیمناست بود و این جزء نرمشهای روزانه اش بود. گفت: بدنم داره خشک میشه... اینجا باشگاه نیست... تو خونه هم خیلی از تمرینا رو نمیتونم بکنم... استخر هم نیست، نمیتونم برم شنا...

گفتم: آره... اینجا باشگاه نیست...

هما یک شکلات لیس میزد که از پای تلفن بلند شد. گفت: برو سالن باشگاه دانشگاه... برو صحبت کن شاید بذارن بری تمرین کنی...

گیلدا گفت: اونم باشگاه مردونه س. فقط یه روز رو واسه دانشجویهای دختر گرفتن... خودم رفتم پرسیدم...

هما شانه هایش را بالا انداخت: تو همون یه روز برو... بهتر از هیچیه...

گیلدا روی پاهایش ایستاد و کمی فکر کرد: بذار ببینم چه کار میشه کرد...

هما گفت: الان نیما میاد اینجا...

گیلدا به دستشویی رفت و آبی به صورت خود زد: تنهاست؟

-آره... ازش خوشم اومده دیگه! چه کار کنم؟

گیلدا حوله را از روی چوب لباسی برداشت و صورتش را خشک کرد: ول کن هما... این کسری دوستت داره...

هما قهقهه زد: آره! دوستم داره که دیشب توی پارتی داشته لای پاهای فرنازو لیس میزده؟

گیلدا با تعجب گفت: کی اینو بهت گفت؟

هما اولین و آخرین گاز را از شکلات بزرگش زد: خود فرنازا!

گیلدا گفت: ساده نباش دختر! شاید فرناز میخواست تو حسودی کنی یا میخواست باهاش به هم بزنی! خودتم میدونی که فرناز از کسری خوشش میاد! اگه کسری واقعاً با فرناز بود، فرناز هیچوقت به تو نمیگفت! -بوده. وقتی من بهت میگم بوده باور کن! دقیقاً برام تعریف کرد چه کار کرده! همون کارایی که با من میکرد، یه دونشم جا نداشت، به ترتیب همه رو گفت! فقط کسی که با کسری باشه میتونه بفهمه اون چه طوریه! من سرم را پایین انداخته بودم و فقط به حرفهای آنها گوش میکردم. نمیخواستم ساده بمانم، پس گوش میکردم. گیلدا مقابلمان نشست: تو از کسری خوشت میاد هما، مگه نه؟ -از دیکش خوشم میاد، نه از خودش! باز هم قهقهه زد. ادامه داد: ولی فکر کنم مال نیما گنده تره!

-تو توی کلاس فیزیک پیش ما هستی؟ خودم را کمی عقب کشیدم و به ندا گفتم: آره... چه طور مگه؟ او خوش قیافه بود. کمی بلندتر از هما بود، پُر بود و موهایش را محکم عقب سرش میبست. چشمان تیره جذابی داشت که کنار موهای قرمز رنگش گیراتر به نظر می آمدند. لبهای خوش ترکیب و بینی سر بالا داشت. اندامش کمی پسرانه بود ولی جذاب بود. گفت: جزوتو به من میدی کپی کنم؟ در دل به او خندیدم که میخواهد سر مرا شیره بمالد. من میدانستم او چه کاره است. من دیگر ساده نبودم. گفتم: جزوم خونه س. اینجا نیست. -اگه آدرس بدی من میام دم در خونتون میگیرم. نیم ساعته هم برات میارم. به او آدرس دادم. گفت که عصر می آید. گیلدا خندید. گفت او جزوه میخواهد چه کار؟ گفتم شاید میخواهد من بروم برای دو نفر تعریف کنم و همه فکر کنند او درس میخواند. هما به هوش من آفرین گفت. گفت که خودش برای همه تعریف خواهد کرد تا مردم بخندند. فرناز گوشه دیوار تکیه داده بود و به هما میخندید. هما بی اینکه اعتماد به نفسش را از دست دهد به سمت او رفت: هووی جیگر من چه طوره؟ خیلی تاپی فری جون که اومدی بهم گفتی... یه پیشنهاد دارم... من و گیلدا ایستاده بودیم تا او "تفریح" کند و بعد برای نهار به رستوران برویم. من استامبولی داشتم. فرناز لبخندی پر طعنه برای هما به لب داشت: بگو... -لز من میشی؟ من خیلی از تیرپیت خوشم میاد! من نفهمیدم منظور هما چیست، اما گیلدا لبهایش را به هم فشرد و سرش را به اطراف تکان داد. فرناز لبخندش را جمع کرد: شوخی میکنی؟ -نه جدی میگم... کسری مال تو، تو هم با من باش! امروز بعد از کلاس بیا بریم خونه ما، با هم باشیم، پایه ای؟ فرناز خود را از کنار دیوار کند و سراپای هما را خریدارانه برانداز کرد. انگشت شستش را روی لبهای او کشید و همچنان که در چشمان درشت او نگاه میکرد گفت: باشه... پایه م!

در رستوران که نشستیم گیلدا گفت: خل شدی هما؟ همین یه کارو نکرده بودیا!

هما شانه هایش را بالا انداخت و گازی از ساندویچش زد. میدانستم که دوبار دیگر گاز خواهد زد و بقیه اش را رها میکند. همیشه همینطور بود. همیشه همه خوراکی هایش را نخورده رها میکرد. با دهان پر گفت: خوشم میاد ازش دیگه! چه کار کنم! قبلاً هم با یکی بودم، ولی اون دیگه شوهر کرده!

دیگر میفهمیدم هما میخواهد چه کند. سرم را به زیر انداخته بودم و با قاشق یکبار مصرف استامبولی ام را میخوردم. گیلدا غذای دانشگاه را میخورد. گفت: هما آخرش که چی؟ تو بالاخره میخوای چه کار کنی؟

هما کمی آبمیوه خورد: زندگی... میخوام زندگی کنم...

گیلدا دستش را گرفت و گفت: آخه عزیزم این که زندگی نیست! آخرش که چی؟ تو اینجوری همه روتو نابود میکنی! تو حیفی همای من!

هما قهقهه ای زد که همه را به سکوت وادار کرد. پسرها از سالن کنار، که با ورقه های آلومینیم از ما جدا شده بود گفتند: هما یواش! دختر که بلند نمیخنده!

دوباره همه به آغاز شد که هما گفت: من حیفم؟ من چیم حیفه؟ اون احمقایی که من باهاشون میخوابم حتی نمیدونن تو کله من چی میگذره! وقتی از اون کسرای نره خربل میگرفتم فکر میکرد عاشقش شدم!

جرات کردم و گفتم: تو دوستش نداری هما؟

هما گفت: نه که ندارم!

بقیه ساندویچش را روی میز انداخت. ادامه داد: من توی این دنیا فقط هما رو دوست دارم! فقط!

به او لبخند زدم.

دوستش داشتم.

برایم جذاب بود.

گیلدا سرش را به اطراف جمباند، و وقتی نگاهش کردم دیدم که چشمانش پر از اشک است.

به مامان گفتم: مامان... هم ریاضی هم فیزیک بیست شدم! میخوام امشب براتون شوید پلو با کوکو سبزی بپزم تا جشن بگیریم!

مامان بی وقفه مشغول دعا کردنم شد و من دست به کار پاک کردن برنج شدم. احمد که از تصحیح کردن ورقه های شاگردانش فارغ شد آمد. به او هم خبر بیستهایم را دادم. داشت بال در می آورد. آن لحظه که او خوشحال شد انگار دنیا را به من دادند. برنج را که آبکش کردم کسی زنگ خانه را زد. احمد به من گفت که دم در کارت دارند. ندا بود. به کلی فراموش کرده بودم که او قرار است بیاید. جزوه را به دستش دادم. نوید از کوچه به خانه دوید و گفت: آجی دوستت تهرانیه؟

گفتم: آره نوید... کلاهی کو؟ دوباره گلو درد میگیری! برو بذار سرت!

نوید باز دوید و کلاه بافتنی اش را از کنار در خانه یکی از همسایه ها برداشت و به سر گذاشت. خوشحال بودم که اینطور به حرفم گوش میدهد. از کیفم که همراه بود یک اسکناس در آوردم. پس اندازی بود که از خریدن بلیط اتبوس عاید شده بود. نوید را صدا کردم و آنرا به دستش دادم: بیا داداشی. برو واسه خودت نوشابه بخر!

با خوشحالی آن را گرفت و به سر کوچه دوید.

نوشابه دوست داشت.

شب میخواستیم سفره شام پهن کنیم که باز زنگ خانه را زدند. احمد آیفون را برداشت و با تعجب گفت که باز با تو کار دارند. من هم تعجب کردم. ساعت هشت و سی دقیقه شب بود. از آنجا که برف کمی میبارید کاپشن تنم کردم و رفتم دم در. باز هم ندا بود. عصر نیم ساعته جزوه را برایم پس آورده بود و من تعجب کردم وقتی باز هم آنجا دیدمش. گفتم: کاری داری ندا؟ مکتی طولانی کرد. گفت: تو هم اسم منو میدونی؟ من اسم تو رو نمیدونم.

آن لحظه نفهمیدم منظورش چیست. چندی بعد فهمیدم.

گفتم: آمنه. میتونی تینا هم صدام کنی آگه دوست داری.

نمیخواستم جلوی او که بچه تهران بود کم بیاورم. پس با اعتماد به نفس هما پرسیدم: بازم جزوه میخوای؟

سرش را پایین انداخت و گفت: آمنه... یا تینا... من میتونم شب خونه شما بخوابم؟

- چرا؟

- میشه؟ آگه نمیشه... بگو... من میرم...

نمیتوانستم او را رد کنم. مثل هما این کارها را بلد نبودم. گفتم: بیا تو...

و از جلوی در کنار رفتم.

ندا با قدمهایی آرام وارد شد. از پله های بالکن که بالا رفتیم گفتم: بذار من به مامانم اینا بگم... بیا... از این در برو تو اتاق... سرده...

در یکی از اتاقها را که به بالکن باز میشد باز کردم و او رفت توی اتاق. نمیدانستم به مامان و بابا چه بگویم. میترسیدم بگویم چه کسی را به خانه آورده ام. کمی بالا پایین کردم و گفتم او کلید نداشته و پشت در مانده است. بابا گفت کار خوبی کرده که به خانه ما آمده است. بعد مامان توی یک سینی برایمان شام گذاشت و گفت که به اتاق ببرم. اما ندا نخورد. گفت که سیر است. حرفی نمیزد و من هم چیزی نداشتم که به او بگویم. گفتم: پشت در مونده بودی؟

به دیوار تکیه داده بود و سرش را چسپانده بود به آن. گفت: نه... ولی آگه دوست داری اینجوری فکر کن... ببخشید که مزاحمت شدم...

صدایش کمی پسرانه بود. مثل پسر بچه ها. و لحن حرف زدنش هم همانطور بود.

- نه نه... این چه حرفیه...

- تو اسم منو از کجا میدونستی؟

واقعیت را به او گفتم: وقتی استاد فیزیک حضور غیاب میکرد اسمت یادم مونده بود...

پوزخندی زد و گفت: استاد فیزیک... استاد... استاد...

دیدم که چشمانش قرمز است.

به یک متکا که گوشه اتاق افتاده بود اشاره کرد و گفت: من همینجا میخوابم.

رفت و بی اینکه لباسهایش را از تن درآورد سر روی متکا گذاشت و به خواب رفت.

یک پتو رویش انداختم. چراغ اتاق را خاموش کردم و تنهایش گذاشتم.

به هما یا حتی گیلدا نگفتم که شب را با ندا گذرانده ام. نمیخواستم هما متلکی به او بگوید و حرمت میزبانی ام را بی حرمت

سازد.

بعدها فهمیدم که چه کار عاقلانه ای کرده ام.

انگار ندا هم چیزی میدانست. پس در دانشگاه حتی به من سلام نکرد.

هما میگفت: اون کسرای تخم سگ دیشب با دلارام حال کرده! فرناز خر هم یه سره گریه میکرد! خاک تو سر فرناز! عاشق کسری شده!

گیلدا خنده ای عاقلانه کرد و گفت: همه که مثل تو دلشون سنگ نیست! کسری تیپ و قیافه داره، دخترام دل دارن!

هما صدای ناجوری از دهانش درآورد و گفت: آره بابا! راه که میره همه پر پر میشن میریزن! نمیبینی؟

و به راهروی مقابلمان اشاره کرد. کسری آنجا بود و من تازه میفهمیدم که چقدر چشم ها را به دنبال خود میکشد.

تا به آن وقت، آنقدر ساده بودم که این چیزها را نمیدیدم.

-وای! وای! خوشگل بلا! دیشب خوش گذشت؟ گنده بود؟

دلارام که داشت از مقابلمان رد میشد ایستاد. به سمت هما که متلک بارش کرده بود برگشت و باناز و عشوه ای که مخصوص

خودش بود گفت: چیه؟ حسودیت میشه؟

هما قهقهه زد و گفت: من؟ من خیلی وقت پیش تفش کردم بیرون! حالا یه دونه بهترشو دارم! دوست دخترش باید حسودیش

بشه که شده... به من چه؟

-پس چرا تیکه میندازی؟

هما شانه هایش را بالا انداخت: گفتم که دور هم باشیم! دوست داری بشینی پیش ما دلارام جون؟ باور کن من قصد بدی

نداشتم! همینجوری گفتم بخندیم!

وقتی دلارام خواست با قهر رویش را برگرداند و برود هما کار عجیبی کرد. از روی نیمکت بلند شد و دست دور گردن او

انداخت و گونه اش را بوسید: بیا دیگه! قهر نکن! شوخی کردم! بابا اینجا که فقط خودمونیم! چرا ناراحت میشی؟

من حیرت زده او را نگاه میکردم. اما گیلدا میخندید و میگفت که هما آدم نمیشود. وقتی هما داشت دل دلارام را به دست می

آورد به زمزمه به من گفت: با کسایی که با کسری بودن رفیق میشه تا اونو بسوزونه! اصلاً واسه همین با فرناز دوست شد...

اون روز یه تیرپ با فرناز گذاشت، شب زنگ زد به کسری گفت ترتیب دوست دخترتو دادم! گفت یه خال بین پاهاش داره،

ایندفعه دقت کن میبینی! حالام باز میخواد اونو بسوزونه!

به او خندیدم.

گیلدا ادامه داد: اون از کسری خوشش میاد که این کارا رو میکنه! من مطمئنم! باید دختر باشی و عاشق شده باشی تا این چیزا

رو بفهمی!

پرسیدم: مگه تو عاشق شدی؟

دلارام رضایت داد و با هما آشتی کرد. کنار ما نشست.

گیلدا جوابم را نداد.

قرار بود حمید به خانه بیاید. مامان خانه را جارو کرده بود و اسپند دود میکرد. چشم حمید هنوز پانسمان داشت. به مامان

میگفتم چگونه به نوید بگوییم که حمید دیگر یک چشم ندارد. من میترسیدم نوید از دیدن حفره خالی چشم او وحشت کند. نوید

را برداشتم و رفتم پیش دخترها. همچنان که پامچال با او بازی میکرد موضوع را به دریا گفتم. گفت چاره ای نیست و باید به او دروغ بگوییم. نباید بگوییم حمید خودش این کار را کرده است. میگفت نوید خواهد ترسید. پس او را نشانیدیم و برایش پفک در ظرف ریختیم. بهار با او حرف میزد: نوید میدونی داداش حمیدت چی شده؟

- سرش شکسته؟ سرشو بسته بودن!

پفک میخورد.

دریا گفت: داداش حمیدت تصادف کرد نوید. بعد یه اتفاق بد براش افتاده.

- چی شده؟ مریضتر شده؟

بهار خودش را جمع کرد و گفت: نه... ولی یه چشمش کور شده نوید... داداش حمیدت دیگه یه چشم نداره...

- کور شده؟ مٹ منا؟

منا دختر شش ساله همسایه مان بود که مادرزاد کور بود و روزهای تابستان جلوی در خانه مینشست و بچه ها میرفتند و با او بازی میکردند.

گفتم: نه نوید... منا چشم داره، ولی نمیبینه... داداش حمید دیگه چشم نداره... دیگه یه چشم نداره...

نوید به پفکش که در دستش بود نگاه کرد. انگار منطقتش به او میگفت یک چیزی غلط است. پرسید: پس چی داره؟ آگه چشم نداره چی اینجاست؟

به چشمش اشاره کرد. خیلی از این قسمت میترسیدم. گفتم: دیگه هیچی نیست نوید جون. خالیه... دیگه چشم نداره... ولی داداش حمید هنوزم داداش حمیده... هیچ فرقی نکرده... هیچیش نیست فقط دیگه چشمش سر حاش نیست...

بهار اکیداً توصیه کرده بود که کلمه "ترس" را به کار نبریم. به او نگفتم که نباید بترسی. نوید پفکش را که مدت زیادی به آن نگاه کرده بود در دهان گذاشت. پرسید: هنوزم دیوونه س؟

نفس عمیقی کشیدم. کمی خود را عصبانی نشان دادم: کی گفته حمید دیوونه س نوید؟

- مهیار و عرفان...

او را روی پایم نشاندم. گفتم: مگه مامان نگفته با پسرای بزرگ دوست نشی نوید؟ مگه نگفت بعضیاشون پسرای بدی ان؟

مهیار و عرفان دبیرستانی بودند و اراجیف به خورد حمید میدادند.

- من باهاشون دوست نیستم. مهیار و عرفان به سعید گفتن. سعیدم به من گفت.

گفتم: حمید دیوونه نیست داداشی... فقط...

دریا به دادم رسید: یه کم هوشش کمه... مٹ همه آدما باهوش نیست...

با نگاهم از او تشکر کردم. نوید گفت: وقتی بزرگ شدم میرم مهیار و عرفانو میزنم!

پامچال گفت که شام عدس پلو درست کنیم و دور هم بخوریم. مامان هم ماست و سبزی خوردن فرستاد پایین. احمد آنها را آورد و دریا تحویلشان گرفت.

جلوی آینه دستشویی دانشگاه خودم را درست کردم. به چهره خودم که از زمان ورودم به دانشگاه تا به آن وقت تغییر کرده بود نگاه کردم. تعجب میکردم که مامان متوجه تغییرم نشده است. به تینا نگاه کردم و چیزی را در خود کشف کردم: از روزی که تینا شده بودم انگار اعتماد به نفسم بیشتر شده بود. وقتی چادر به سرم نمیکردم و میگذاشتم مقنعه آزادانه روی سرم باشد،

بهتر حرف میزد و راه میرفتم. و حتی نگاه هایم با دقت شده بود. انگار همه چیز را بهتر میدیدم. فقط چیزی بود که وجدانم را می آزرده.

به خودم قول دادم که موضوع چادر سر نکردنم را به احمد بگویم.

گیلدا به دستشویی آمد. چشمانش قرمز بود. با نگرانی پرسیدم: چی شده گیلدا؟ چرا چشمت انقدر قرمزه؟ به دیوار تکیه داد. کمی به من نگاه کرد. بعد گفت: هیچی... میخوام تنها باشم... به یکی از دستشوییها رفت و در را به روی خود قفل کرد.

نتوانستم همانطور رهایش کنم. نزدیک یک ساعت پشت در دستشوییها، در راهرو ایستادم تا آمد بیرون. دیدم که تازه صورتش را آب زده و همه آرایشش پاک شده است. چشمانش متورم بود و زیر چشمانش کبود. گفت: تو هنوز اینجایی؟ برو... چرا موندی؟

گفتم: آخه... من که نمیتونم همینجوری ولت کنم! هما کو؟

-رفت خونه نیما... ممنون آمنة ولی چیزی نیست...

راه افتاد و من به دنبالش رفتم. گفتم: من نمیتونم اینجوری تنهات بذارم! صبر کن گیلدا! یه لحظه صبر کن.

ایستاد. گفتم: من باهات میام... پیشت میمونم تا هما بیاد...

-هما امشب نمیاد آمنة جون... تولد نیماست... منم قرار بود برم، ولی حوصله ندارم برم... حالام سرم درد میکنه... فکر کنم بازم میگرنه... باید برم خونه...

به راه افتاد و من به دنبالش دویدم: مهم نیست! شب میمونم! پیشت میمونم! تنهات نمیذارم!

به یاد حمید افتادم که در خانه است و باز یک چشمی رفت و آمد مرا کنترل میکند.

گیلدا ثانیه ای نگاهم کرد و بعد بغلم کرد.

به مامان زنگ زدم و گفتم حال دوستم خیلی بد است و باید پیشش بمانم. مامان کمی سکوت کرد و بعد قبول کرد. میدانستم که با حمید دعوا و جنگ اعصاب خواهد داشت. خودم هم خواهم داشت. این را میدانستم. اما حمید بیمار بود و ما نباید به پای او میسوختیم.

من نباید یک دوست را به پای او میسوزاندم.

گیلدا نمیگفت چه بر سرش آمده است. فقط به هما زنگ زد و گفت میگرنش عود کرده. هما گفت که شب برمیگردد و گفت که امکان ندارد بماند. سردرد گیلدا بدتر میشد، آنقدر بد شد که گریه میکرد. من به او آب خنک و مسکن دادم اما او مسکن را رد کرد و گفت هرچه بیشتر بخورم بدتر میشوم. اشک میریخت و فقط آب را نوشید. با اینکه هوا خیلی سرد بود پنجره ها را باز کرد و من فهمیدم که این حالش را بهتر میکند. دوسه ساعت با خودش و سردردش کلنجار رفت. وسط خانه دراز کشیده بود و دستش را روی سرش و چشمانش فشار میداد. من فقط با نگرانی نگاهش میکردم. گفتم برویم دکتر، اما او گفت که هیچ کاری نمیتوانند بکنند. گفت یک سری قرص از آلمان برایش میفرستادند که تمام شده است و اینجا گیر نمی آید. گفت قرصهای گران و کمیابی هستند و تنها علاج میگردن همان است. فقط توانستم یک ظرف آب یخ کنارش بگذارم و با دستمالی آنرا روی پیشانی اش بکشم. با ولع آن را از دستم گرفت و روی چشمانش گذاشت. پس از ساعتها لبخند زد. گفت: خیلی ازت متشکرم آمنة... ما رو ببخش که اونجوری در مورد تو فکر میکردیم... اصلاً فکر نمیکردیم همچین آدمی باشی...

دستش را بالا آوردم و آن را بوسیدم. گفتم: هنوزم نمیخوای بگی چی شده؟ چرا انقدر گریه کردی گیلدا؟ بگو... به خدا من رازدارم...

-من مطمئنم آمنة... مطمئنم که تو رازداری... وگرنه من الان اینجا دراز نکشیده بودم و هما هم توی پارتی نیما نبود...

- تو نگران هما هستی؟
 - اون فقط یه بخش کوچیک از بدبختی الان منه... فکر کنم حالا دارم میفهمم... که...
 سکوت کرد. پارچه را گرفتم که باز خنک و خیسش کنم. او داغ نبود اما خنکی تسکینش میداد. من در سرما و تاریکی خانه کاپشن پوشیده بودم و کنارش نشسته بودم. گفتم: چی؟ چی رو میفهمی؟
 نفس عمیقی کشید و گفت: که چرا ندا بهروزنژاد درساشو حذف کرد...
 چه رابطه ای بین او و ندا بود؟ گفتم: چرا؟ مگه تو با ندا حرفی زدی؟
 میترسیدم ندا چیزی از من گفته باشد. گفت: نه... نه... اصلاً باور نمیکنم آمنه... امروز یه ساعت بهت زده بودم تا اینکه بالاخره فهمیدم چی بهم گفتن... بعد از یه ساعت فهمیدم چی بهم گفتن...
 - چی گیلدا؟ مگه کسی بهت حرفی زده؟
 گیلدا به بغل چرخید. چشمهایش بسته بود و دست مرا در دست گرفته بود. گفت: فقط اینو به هما نگو... میره جنجال درست میکنه... اون نباید چیزی بدون آمنه... امروز... کریمی...
 - خوب؟ کدوم کریمی؟ اونکه تو آموزشه؟
 - نه... استاد فیزیکمون...
 - خوب؟
 - بعد از کلاس به من گفت وایسا کارت دارم... منم صبر کردم...
 باز گریه را شروع کرد. آرام و بی صدا.
 نوازشش کردم و اشکهایش را پاک کردم. گفتم: خوب؟ بگو... خالی بشی... چی شده؟
 - گفت... گفت راه های راحت تر از درس خوندن واسه پاس کردن هست... گفت استاد ریاضی و استاد زبانتم حرفی ندارن...
 بعد یه شماره تلفن بهم داد...
 نمیفهمیدم. گفتم: یعنی چی؟ مگه تو مثل ندایی؟
 گفت: ندا هیچیش نیست آمنه... واسه همین که درساشو حذف میکنه... یا اونا رو که حذف نکرده،
 مکشی کرد و ادامه داد: صفر میشه... زبان و فیزیکو صفر شد... ریاضی هم حذف کرده بود...
 یخ کرده بودم. نه از سرما. از ناباوری.
 گفتم: گیلدا، ندا یه شب اومد خونه ما خوابید...

هما همانطور که قول داده بود برگشت و من در تاریکی به سمت خانه خودمان به راه افتادم. اولین بار بود که بعد از تاریک شدن هوا به تنهایی در کوچه راه میرفتم. اما سعی میکردم اعتماد به نفس خود را حفظ کنم. ساعت نه و نیم بود و کوچه ها خلوت و خیس بودند. با هراسی در اعماق وجودم کوچه طولانی امان را پیمودم و زنگ خانه را زدم. مامان در را برایم باز کرد. حمید خواست به من حمله کند اما آنقدر آشفته و عصبانی بودم که محکم او را به سویی هل دادم. باور نمیکردم که از ضربه من به کنار دیوار افتاده است. جرات خودم را جمع کردم و فریاد کشیدم: من دیگه بزرگ شدم حمید! وقتی زن گرفتی این غیرت بازیا رو واسه زنت در بیار، من پدر و مادر دارم، یه برادر بزرگتر دیگه هم دارم! فقط تو که واسه من تصمیم نمیگیری! برو پی کار خودت انقدرم مامان بابای بیچارمونو با کارات عذاب نده!

از جا بلند شد و باز به من حمله کرد و من باز با او گلاویز شدم. تا آن شب نفهمیده بودم که قادر به مقابله با او هستم و همیشه عین احمقها کتک خوردم بودم. و میدانستم که این "تینا" است که حمید را کتک میزند و نه "آمنه".

انگار داروها حمید را ضعیف کرده بود، این بود که زود خسته شد و از نفس افتاد. مامان در دعوای ما دخالت نکرد. نوید گوشه ای ایستاد و با چشمانی مشتاق به من نگاه کرد. مامان به من لبخند زد و من بالاخره فرصت کردم دکمه های مانتویم را که دیگر کوتاه شده بود باز کنم. چادرم از سرم افتاده بود و حالا مامان مانتو را در تنم دیده بود. مامان متکاهای حمید را مرتب کرد و به او گفت: بیا بخواب حمید... راست میگه... قبل از تو پدرش باید واسش تصمیم بگیره... به تو ارتباطی نداره...

حمید با یک چشم عصبانی اش به مامان نگاه کرد و دست بر پانسمانش گذاشت. گفت: شما میذارین نامحرم ببینتش! حرامه! فریاد زدم: چه حرامی؟ مگه توی دین نگفته گردی صورت و از مچ به پایین عیبی نداره دیده بشه؟ دیگه چی میگی هان؟ داشتم با روش خودش با او مقابله میکردم. هوش اخیری که از اعتماد به نفس "تینا" به وجودم دویده بود، یاری ام میکرد. حمید پاسخی نداد.

به اتاق که رفتم نوید پرید و صورت مرا که نشسته بودم بوسید: آفرین آجی! دیگه نذار کتکت بزنه باشه؟ او را در بغل گرفتم و بوسیدمش و قلقلکش دادم. گفتم: آدم باید همیشه قوی باشه نوید! تو هم هیچوقت نذار کسی بهت زور بگه!

سرش را به علامت "باشه" به یک سمت خم کرد. بهاره آمد بالا و گفت اگر دوست دارم پیش آنها بروم. رفتم اما نمیخواستم آنها از ماجرای گیلدا چیزی بدانند. پامچال باز گوشه ای نشسته بود و ویولن مینواخت.

دلارام سیگار دود میکرد و میگفت: من که پاسکالو حذف میکنم! خیلی هنر کنم فیزیک یک و ریاضی رو پاس کنم! گیلدا باز روی دو دستش راه میرفت. گفت: دلارام نمیخوای بری خونتون؟

با لحنی تند این را گفت. دلارام گفت: وا! تو چه مهمون نوازی هستی!

و بی اعتنا به گیلدا ادامه داد: این نریمان خیلی بی شرفه!

گیلدا گفت: از تو بی شرف تره؟

هما لخت مادرزاد از حمام بیرون آمد و گفت: میخوام یه تیرپ باهاش بذارم، حالشو بگیرم، خیلی ادعاش میشه! گیلدا روی پاهایش جهید و گفت: هما نریمانو این ورا ببینم دیگه نه من، نه تو! توام دیگه داری شورشو در میاری!

هما همانطور عریان جلوی آینه ایستاد و شروع به شانه زدن موهایش کرد. میدیدم که جای لباسهای زیر روی تنش روشن تر از بقیه جاهاست. پوست تن خودش بسیار زیبا بود و حالا که باز داشت به حالت عادی برمیگشت میدیدم هما زیباتر میشود. روز اولی که او را دیدم تقریباً به رنگ کاکائو بود. گفت: نگفتم میارمش اینجا که! گفتم حالشو میگیرم! نمیخوام حتی باهاش تیرپ بذارم، فقط باید یکی یه کاری کنه که داغون بشه!

دلارام خندید و گفت: اون داغون نمیشه! خیالت تخت! اگر از دلارام جونت میشنوی اصلاً نرو طرفش! من یه چیزی میدنم که میگم نرو طرفش!

هما خندید. خنده اش را در آینه دیدم. موهایش خیس بود و آب از آنها میچکید. دلم برای قیافه اش که مثل عروسک بود غش رفت. میدانستم دل خیلی پسرها هم غش میرو. همانطور که شانه به دستش بود به سمت دلارام رفت و دو زانویش را روی

مبل، دو طرف دلارام گذاشت تا صورتش مقابل صورت او قرار گرفت. دیگر بعد از یک ترم این کارهایش برایم عادی شده بود. شروع کرد به مکیدن و لیسیدن لبهای دلارام. گیلدا که در ظرفشویی آب به صورتش میزد گفت: بس کن! هما! دلارام هم دستش را میان پاهای او گذاشت و بنا را گذاشت با بازی کردن با او. هما یکی از برجستگیهای روی سینه اش را در دهان او گذاشت و گفت: دلارام جیگر من چی میدونه که منمیدونیم هان؟ به عروسک کوچولوت نمیکم نریمان چشه؟ نکنه کوچولونه... هان؟

دلارام با لحن پرنارزش گفت: اگه با من بیای تو اتاق من بهت میگم!

هما لبهای او را بوسید و گفت: معلومه که میام! چرا نمیام؟

وقتی با هم به اتاق رفتند گیلدا با سر انگشتانش به پیشانی اش زد و با صدایی آرام اما خشمگین گفت: فقط با جک جندها رفت و آمد نداشتیم که اونم حالا داریم!

من ظرفهای ذرت بو داده و چیپس و ماست را که موقع فیلم دیدن خورده بودیم به آشپزخانه بردم و به آرامی به او که ظرفها را در کابینت میچید گفتم: خوب از هما جدا بشو گیلدا! چرا باهاش موندی؟

لبخندی زد و گفت: اون فقط به حرف من گوش میکنه آمنه! این الان خوبشه، فکر کن اگه ولش کنم چی میشه! نمیتونم ولش کنم، به باباش قول دادم...

شیر آب را باز کردم تا ظرفها را بشویم. صدای ناله های دلارام را میشنیدم و کمی چندشم میشد. نمیدانستم هما چطور با آن دختر که خیلی جاق بود، عشقبازی میکند. گفتم: گیلدا! کریمی دیگه چیزی بهت نگفت؟

-نه... دیگه چیزی نگفت... خدا کنه بی خیال شده باشه... تو... ندا دیگه حرفی باهات نزد؟

-نه... من دیگه ندیدمش...

گیلدا گفت: آمنه تو درست خوبه... من چند تا مشکل فیزیک دارم... بهم کمک میکنی؟

به او لبخند زدم و گفتم: حتماً!

گفت: من تو رو نداشتم چه کار میکردم؟ هما که هیچی... عین بچه مه! ولی تو عین خواهرمی... وقتی موضوع کریمی رو بهت گفتم انگار یه باری از دوشم برداشتن... به هیچکس نمیتونستم بگم... هما فقط میره شلوغ میکنه و یارو رو دست میندازه...

بعد واسه خودش دردسر درست میکنه... اما تو... مٹ سنگ صبوری...

مکشی کرد و ادامه داد: ای کاش میفهمیدم سر ندا چی اومده...

گفتم: من دیگه نمیبینمش! عجیبه!

نوید خیلی ساکت نشسته بود. نمیدانستم چه طور ردش کنم تا بتوانم با احمد تنها حرف بزنم. احمد یک هفته تعطیلی پیش از امتحانات پایان ترمش را آمده بود خانه تا درس بخواند. میدانستم دخترهای پایین میتوانند به دادم برسند. به نوید گفتم: نوید برو به بهار بگو آمنه گفته بهم نوشابه بدین... نوشابه دارنا!

میدانستم که بهار ممکن است منظور مرا بفهمد، چون قبلاً این کار را نکرده بودم. تا نوید به دو از در رفت بیرون به احمد گفتم: احمد من میخوام یه چیزی بهت بگم...

نمیدانستم چه خواهد شد. فقط میدانستم احمد خیلی عاقل است.

خندید و گفت: نویدو که رد کردی فهمیدم... بگو...

-احمد من تو دانشگاه و بعضی وقتا هم بیرون، چادرمو در میارم...

کمی مکث کرد. گفت: خوب... خودت میتونی انتخاب کنی...

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم: احمد من خیلی چیزا توی دانشگاه دیدم...

به من نزدیک شد و با دست زیر چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد. دیدم که به من لبخند میزند. گفت: من به خاطر همین

خواستم بری دانشگاه آمنة... نه فقط به خاطر لیسانس گرفتن... این چیزا توی همه جای این جامعه به یه شکلی وجود داره...

همه جا اون چیزی که ظاهرش نشون میده نیست... اما این تویی که در نهایت باید تصمیم بگیری کدوم راهو بری...

نتوانستم دست در گردنش نیندازم و در آغوشش نکشم. او هم مرا بغل کرد و ادامه داد: ولی هیچوقت فراموش نکن که یه

انسانی... مثل یه انسان زندگی کن... میفهمی که چی میگم...

مرا از خود جدا کرد و به صورتم نگاه کرد. گفت: اصلاً مهم نیست که دین و مذهب داشته باشی یا نه... مهم اینه که آدم

باشی... من فقط ادای مذهب رو در می آوردم، تا وقتی که رفتم دانشگاه... وقتی چیزای دیگه رو هم دیدم، با آدمای مختلف و

نقاط دیگه جامعه آشنا شدم، تازه ایمان واقعی رو پیدا کردم... ایمان واقعی به چادر سرکردن یا نماز خوندن و روزه گرفتن

نیست... سعی کن ایمان واقعی پیدا کنی... اصلاً مهم نیست که چادر سر کنی یا نکنی... اصلاً مهم نیست که...

دستی به ابرویم کشید: قبل از اینکه ازدواج نکردی زیر ابروتو برداری...

نگاهم را به زیر افکندم. پشت دستم را بوسید و گفت: همیشه منو محرم رازت بدون.

پامچال شمال بود. دریا گفت که برای امتحانات خواهد آمد. حس میکردم آنها چیزی را درباره پامچال از من مخفی میکنند.

مامان باز هم سفره داشت و باز هم همان بساط همیشگی بود. به بهانه درس خواندن رفتم خانه گیلدا و هما و واقعاً درس

خواندیم. هما دیگر آن همایی که همیشه میشناختم نبود. گوشه اتاقش نشسته بود و چسپیده بود به دیوار. کتابهایش اطرافش

پهن بودند و حواسش جمع درس خواندن. گیلدا مرا به اتاق خودش برد. گفت: یه وقت باهاش حرف نزنی! وقتی داره درس

میخونه آگه صداسش کنی زمین و زمانو میدوزه به هم! اون یه بار میخونه واسه همیشه!

پس کنار گیلدا نشستم و با هم فیزیک خواندیم. هما امتحان فیزیک یک داشت. گیلدا میگفت: من نمیدونم چه جوری میخواند

پاس کنه! تازه دیروز نشست جزوه هایی رو که کپی کرده بود مرتب کرد... البته آگه هم بیفته مهم نیست... ولی من نباید

بیفتم...

گفتم: چرا؟

گفت: خوب باید پاس کنم دیگه! نیومدم دانشگاه یلری-تلری که!

کمی که خواندیم گیلدا رفت و برایمان شیرکاکائو آورد. اما چیزی به هما نگفت. هما پشت هم سیگار دود میکرد و درس

میخواند. گیلدا در اتاق خودش را بست و کنارم نشست. گفت: فردا معلوم میشه ندا چی شده... آگه انصراف داده باشه نمیدانم

امتحان بده...

گفتم: راستی... تو مگه نگفتی کسری باهاش بوده؟

خندید و گفت: خودش اینجوری ادعا میکنه... نمیدونم... پسرا رو که میشناسی...

-چرا؟ چرا تو؟ چرا ندا؟

گیلدا شانه هایش را بالا انداخت: فکر کنم میدونم چرا...

- چرا؟

- چون دوست پسر نداریم... خیلیا ادعا دارن که با ندا بودن... اما هیچکس ادعا نمیکنه که باهاش دوست بوده...

گفتم: خوب چرا تو با یکی دوست نمیشی گیلدا؟

خندیدم و ادامه دادم: فکر کنم لازم باشه!

گیلدا گفت: شیرتو بخور... سرد میشه... نه آمنه... نمیتونم...

خیلی وقت بود که میخواستم از او بپرسم: کسی رو دوست داری نه؟

- داشتم... یه زمانی...

گیلدا شیرش را برداشت: اون مرد...

متاثر شدم. گفتم: اگه دوست داری به من بگو...

گیلدا لبخندی از همان لبخندهای مخصوص لبهای کوچکش زد و گفت: دبیرستان بودم... اون دانشجو بود... دانشجوی همین

دانشگاه... ماشینش تو اتوبان چپ شد و مرد...

کمی نوشیدم و گفتم: تو به خاطر همین اومدی اینجا؟

- آره... ولی بیشتر به خاطر هما... باباش ازم خواست... اگه هما جای دیگه ای قبول میشد منم میرفتم دنبال اون... پدر و مادرم

حرفی نداشتن... به هر حال سروش دیگه رفته... ولی هما هنوز هست...

گفتم: تو هما رو خیلی دوست داری... چرا؟

جواب داد: اگه میدونستی که اون بدون من میمیره این سوالو نمیکردی... به ظاهرش نگاه نکن... اون نمیتونه بدون من زندگی

کنه... من براش حکم مادرشو دارم... اگه بدونی شبا چه طوری میاد منو میبوسه و بهم شب بخیر میگه و عین یه بچه کوچولو

توی بغلم میخوابه... تو نمیدونی که اگه یه ماه هم من نباشم اون لب به غذا نمیزنه... من نمیتونم ولش کنم... هیچوقت... من

دوستش دارم... حتی یه وقتایی حس میکنم مادرش داره بهم نگاه میکنه...

با بچه ها که سوالها را مرور کردیم گفتم: من هفده میشم...

گیلدا نگاهی به من کرد که فقط من معنی اش را فهمیدم و گفتم: منم قاعدتاً باید چهارده بشم...

جزوه ها را در کیف گذاشتیم و به سمت هما رفتیم که داشت با پسری به نام کامران حرف میزد. گیلدا گفت: هما نمایای بریم

خونه؟

هما گفت: من منتظر نیما میشم... میرم خونشون، تنهاست... عصری میام...

به حیاط دانشگاه که رسیدیم گیلدا گفت: خدا کنه با همین نیما بمونه... آمنه...

بازویم را فشار داد و کسی را نشانم داد. ندا بود. گفت: بدو آمنه... بیا...

- چه کار میکنی؟

سوار ماشینش شدیم و گیلدا وسط کوچه نزدیک ندا سرعت کم کرد و برایش بوقی زد. ندا اول کمی به ما نگاه کرد و بعد سلام

کرد. گیلدا گفت: بیا بالا... برسونیمت...

- نه مرسی... الان اتبوس میاد میرم...

به او گفتم: بیا ندا... تعارف نکن دیگه...

ندا لبخندی به ما زد و سوار شد. برخلاف انتظارم گیلدا چیزی به او نگفت و صحبت‌های روزمره با او کرد. درباره امتحان با او حرف زد و پرسید که پاس میکند یا نه. ندا بی احساس گفت: آگه نمره بدن میشم نوزده. میان ترما هم هیچوقت حساب نمیشه، واسه همین امتحان ندادم.

گیلدا بی اختیار فشار پایش را بر پدال گاز کم کرد. حس کردم چیزی که ذهنش را میخورد را کنترل کرد و گفت: پاس میکنی... ندا را جایی که خواست پیاده کردیم. گیلدا به راه نیفتاد. گفت: آمنه ازش آدرس بگیر... بگو میخوای باهاش ریاضی بخونی... -چرا؟ چرا من؟

-تو بگیر، من بهت میگم!

به راه افتاد و وقتی باز به ندا رسید من گفتم: ندا... راستی میگی خونتون کجاست؟ میشه من پیام باهات ریاضی بخونم؟ ندا به کوچه اشاره کرد و گفت: آره... آخر همین کوچه. پلاک هفتاد و سه. زنگ پایینو بزن... خودت تنها بیا. نگاهی به گیلدا کرد.

منظورش را نفهمیدم.

به او لبخندی زدم و گفتم: مرسی ندا... موفق باشی.

لبخند کمرنگی به من زد.

به گیلدا غر زدم که: حالا من چه کار کنم؟ اینم آدرس!

گیلدا همچنان که به سمت خانه میراند گفت: ببین آمنه... اون بهت اعتماد کرده که اون شب خواسته خونتون بخوابه! تو میتونی بری و یه چیزایی بفهمی!

-اون اصلاً هیچ حرفی نمیزنه! انگار دهنشو دوختن! من برم بهش چی بگم؟

-تو رو خدا آمنه... نمیدونم... یه کاری بکن دیگه... من بهت احتیاج دارم تا بفهمم چی سر اون طفلک اومده! کمکم کن... خواهش میکنم!

سر کوچه ما نگه داشت. پیاده شدم. گفت: چادرت یادت نره.

به او لبخند زدم و گفتم: سرم نمیکنم. میخوام خودم باشم. تینا... آخرش که چی؟

گیلدا خندید و تکرار کرد تینا. گفتم: سعی میکنم کمکت کنم...

نوید هنوز هم به حمید نزدیک نمیشد. از حفره خالی چشمش میترسید. کنار ما در آشپزخانه مانده بود. مامان که سبزی خرد میکرد گفت: آمنه آگه فامیل ببینت چی؟

با لحن تقریباً تندی که خودم را هم ناراحت میکرد گفتم: ما تا کی باید جواب فامیلو بدیم؟ بابا من آدمم! حق دارم واسه خودم تصمیم بگیرم! چادر اعتماد به نفسمو میگیره! نمیداره راحت با دیگران ارتباط برقرار کنم مامان! این همه آدم که چادر سر نمیکنن مگه کافرن مامان؟ تو رو خدا دست از این حرفا بردارین! بابا همه شهر داره عوض میشه، شما نمیخواین عوض بشین؟ مامان آهی کشید و گفت: همه ش به خاطر این دانشجوهای تهرانیه دیگه...

گفتم: یعنی تو میگی ما همیشه باید همینجوری بمونیم؟ بابا بالاخره آدم‌ها عوض میشن، حالا هر کی یه جوری عوض میشه! تقصیر دانشجوهای تهرانی نیست، اونا فقط باعث تغییر ما شدن!

مامان دست بردار نبود: آخه آمنه جان تو خانواده ما خوبیت نداره!

من خندیدم و گفتم: حالا من چادر سرم نمیکم تا خوبیت پیدا کنه! مطمئن باش من که بردارم خیلی از دخترای فامیلم دنبال من برمیدارن!

بابا شب که آمد، مامان آرام به او گفت که من دیگر چادر سر نمیکم. بابا گفت: لخت که نیست. مانتو تنش... آگه اینجوری راحت تره بذار باشه!

حمید چیزی نفهمیده بود. فکر کردم کو تا او بفهمد.

صورت پامچال باز رنگ گرفته بود. برایشان آش بردم تا با هم شام بخوریم. نوید کمی ورجه ورجه کرد و لباس کار بهار را به تن کرد. بهار گفت: تن نکن نوید! کثیفه! آوردم بشورمش!

و آن را از تنش بیرون کشید.

مدتی بود که در درمانگاه سر کوچه مان به عنوان تزریقاتی کار میکرد.

به او گفتم: بهار منم دلم میخواد کار کنم... ولی نمیدونم چه کاری... کاری بلد نیستم... دریا گفت: فردا پس فردا مهندس میشی میری سر کار!

امیدوار بودم چنین باشد.

مامان نوید را به خانه مان صدا کرد و گفت مزاحم دخترها نشو. دریا گفت که بگذارید بماند اما مامان گفت نباید عادت کند.

گفت شما دخترید و شاید بخواهید حرفهای دخترانه بزنید.

نوید که رفت پامچال گفت: بچه ها من تصمیم گرفتم ازدواج کنم...

همه با هم جیغ کشیدیم و پرسیدیم با چه کسی.

گفت: نمیدونم... ولی دیگه خسته شدم...

پرسیدم: چرا؟ تو که تا حالا تحمل کردی... ازدواج کنی شاید دیگه نتونی درس بخونی!

پامچال باز هم به ویولنش پناه برد. گفت: دیگه خسته شدم...

جرات کردم و زنگ خانه را زدم. یک هفته به امتحان ریاضی مانده بود اما من آنجا بودم.

دختری از پشت آیفون گفت: بله؟

گفتم: با ندا کار دارم...

درباز شد و من رفتم داخل. ندا جلوی در بود. راهم داد و گفت: زود اومدی... من هنوز ریاضی نخوندم... امتحان اخلاق دارم...

- عیب نداره... من همینجوری اومدم ببینمت.

از خانه آنها گذشتیم. دو دختری که انگار هم خانه ایهایش بودند را زیاد در دانشگاه دیده بودم. یکی سبزه و لاغر و کوتاه قد و دیگری بسیار بلند قد. بلند قدترین دختر دانشگاه. هما درباره آنها گفته بود که خیلی آدمهای مشکوکی هستند و سر هیچ کلاسی حاضر نمیشوند.

ندا مرا به اتاق بزرگی برد که در انتهای حیاط پشت خانه بود. همه چیز جز وسائل دستشویی و حمام داشت. تخت، مبل، تلویزیون، کمد، کامپیوتر، کتابخانه... برعکس اتاق همه دخترها حتی یک عروسک هم در آنجا نبود. گفت: اسم هم خونه ایام مهرنوش و ستاره س. اما من حسابم از اونا جداست... کاری باهاشون ندارم... فقط سرویسا مشترکه... صبح تا شب از این اتاق نمیرم بیرون.

پرده ها را کنار زد تا نور به خانه بیاید و من به دعوتش نشستم. یک یخچال کوچک در اتاقش بود که از آنجا برایم در لیوانی آب پرتقال ریخت. پرسیدم: اینجا حوصلت سر نمیره؟ تنها؟ صبح تا شب؟

روبرویم نشست و گفت: نه... کار میکنم... هم تایپ، هم ترجمه، هم برنامه نویسی... مگه برنامه نویسی بلدی؟

کتابی به دستم داد: از روی این یاد گرفتم.

با خوشحالی گفتم: یعنی منم میتونم؟ کجا کار میکنی؟

تقریباً هدف رفتنم به آنجا را از یاد برده بودم.

گفت: واسه چندتا شرکت توی تهران... پارسال با بابام دعواش شد... دیگه ازش پول نمیگیرم... اون پول به حساب میریزه ولی من برنمیدارم... خودم خرج خودمو در میارم...

با تعجب نگاهش کردم. این همان ندا بود که میگفتند وضعش خراب است.

اما من حالا وضع زندگی پسرانه اش را میدیدم.

و یک کیسه بوکس را که در قسمتی از اتاقش آویزان بود.

سرم را به زیر انداختم و گفتم: ندا... من خوشحالم که باهات آشنا شدم...

گفت: منم خوشحالم که با تو آشنا شدم... تو اولین دوست من توی این دانشگاه خراب شده ای... ناراحت نمیشی من یه سیگار روشن کنم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه اصلاً...

مکثی کردم، اما دل به دریا زدم: یکی هم یه من میدی؟

قلیان کشیده بودم. چرا سیگار نکشم؟

ندا اولین را که آتش زد به دستم داد. گفتم: تو باید منو ببخشی... من حرفای ناجوری درباره تو شنیده بودم و باورشون کرده بودم... تا اینکه اون شب اومدی پیشم... شک کردم به چیزایی که شنیده بودم...

سرش را به اطراف حماند و با صدای فوتی دودش را بیرون داد. لحظه ای حس کردم مقابل یک پسر نشسته ام. شلوار جین و کفش کتانی پوشیده بود، با یک تی شرت تنگ بدون آستین مشکی رنگ. گفت: احتیاجی به معذرت خواهی نیست... حق داری...

دستش را گرفتم و گفتم: ندا این چرت و پرتا چیه که میگن؟ چرا از خودت دفاع نمیکنی؟ چرا حقیقتو نمیگی؟

بلند شد و با عصبانیت به سمت پنجره اتاقش که به حیاط پشت خانه باز میشد رفت. دیدم که باز برفی شروع به بارش کرده است. گفت: چه حقیقتی؟ هیچکس حقیقتو نمیدونه! منم نمیتونم چیزی بگم! و به خاطر پدرم مجبورم تو این خراب شده بمونم!

با تمسخر ادامه داد: آقای دکتر! قطب مغز و اعصاب ایران! میخواد دختر مهندس داشته باشه!

بلند شدم و دست به شانه اش گذاشتم. گفتم: آروم باش ندا... بیا... بیا اینجا بشین...

او را روی تختش نشاندم و لیوان آبمیوه را به دستش دادم تا بنوشد. مقابلش روی زمین نشستم.

- چرا نمیری حقیقتو بگی ندا؟

اینبار ساده نگذشت و با دقت نگاهم کرد: تو از حقیقت چی میدونی؟

شانه هایم را بالا انداختم. گفتم: فقط حدس زدیم. من و دوستم... که اون استاد فیزیک بهت پیشنهاد کرده و تو قبول نکردی... واسه اینکه حالتو بگیره اون کارا رو کرده...

لیوان را مقابلش روی موزاییکها گذاشت. اتاقش موکت نداشت. گفت: چرا همچین حدسی زدین؟ چی باعث شد اینطور فکر کنین تینا؟ اسمت همین بود؟
 لبخندی زدم و گفتم: آره... تینا...
 نمیدانستم چه بگویم. گفتم: فقط حدس زدیم همین...
 - با همون دوستت که اون روز باهات بود؟ اسمش گیلداست مگه نه؟
 گفتم: آره! تو از کجا فهمیدی؟
 بلند شد و دست در جیبش کرد. کمی اندیشید و سیگار دیگری آتش زد. گفت: به اونم پیشنهاد دادن مگه نه؟
 شگفت زده شدم. گفتم: تو از کجا میدونی ندا؟
 فقط گفت: بهش بگو مراقب باشه... بگو دارن براش حرف در میان... بگو خونه کسی که نمیشناسه پاشو نگذاره و جایی که نمیشناسه نره... حماقت نکنه... بگو با احدى تو دانشگاه حرف نزده... با هیچکس... مخصوصاً اون سه تا استاد! بگو اگه میتونه با یه پسر گردن کلفت دوست بشه! یاشار ازش خوشش میاد... بگو باهاش دوست بشه، طرف مطمئنه!
 هرچه اصرار کردم ندا ادامه نداد. فقط به من گفت حدسمان درست بوده است. و باز تاکید کرد که گیلدا مراقب خود باشد.
 آخر که میخواستم بروم گفت: احمق نشی! گیلدا رو نیاری اینجا!
 جواب چرایم را نداد.

نمیدانم چطور خودم را به خانه گیلدا و هما رساندم. هما داشت با دختر برهنه ای روی تختش بازی میکرد. گیلدا با ناراحتی گفت: دوست دختر جدیدشه... خوبیش اینه که تو دانشگاه ما نیست!
 دست او را کشیدم و به اتاقش بردمش. در را بستم و کنار گوشش همه چیز را برایش توضیح دادم. گیلدا دستش را بر دهانش گذاشت. میترسید فریادی بکشد. گفت: بیا! بیا بریم بیرون!
 به سرعت لباسش را پوشید و مرا برد به همان رستوران سنتی که یکبار رفته بودیم. گوشه ای پیدا کرد که اطرافش خالی برد و برای حفظ ظاهر چای و قلیان و یکی از شیرینیهای سنتی شهرمان را سفارش داد. گفت: چه خاکی تو سرم کنم آمنه؟ چرا این ندای لعنتی هیچی نمیکه؟
 - گفتم که! انگار دهنشو دوختن! اونم خودم نمیگفتم اون هیچی حاضر نبود بگه!
 گیلدا پاهایش را در سینه جمع کرد و سر بر زانویش گذاشت. گفت: حالا من چه خاکی تو سرم بریزم آمنه؟
 گفتم: با یاشار دوست شو دیگه! چه کار میخوای بکنی؟ حتماً ندا یه چیزی میدنه که اینو میگه! گیلدا گریه میکرد: ازش بدم میاد! من از هیچکس خوشم نمیاد!
 دست روی زانویش گذاشتم و گفتم: بذار اقلاً همه فکر کنن با هم دوستین! بیشتر باهاش تو دانشگاه حرف بزن! اونم از خداهش تو باهاش دوست بشی، مشخصه! اگه فقط یه کم باهاش گرم بگیری همه جا پر میکنه باهات دوسته! یادت نیست؟ خودت اینو بهم گفتی! بیا!
 گوشی موبایلش را به دستش دادم: بیا الان بهش زنگ بزن بیاد اینجا! یه کم باهاش گرم بگیر، فقط یه کم!
 گیلدا با تردید گوشی اش را گرفت. اما باز آنرا کناری گذاشت و گفت: بذار ببینم این ترم چی میشه... شاید بی خیالم شدن... من نمیتونم الکی دل کسی رو خوش کنم... میترسم یاشار واقعاً دوستم داشته باشه و وقتی من دوستش ندارم، مجبور میشم

دشو بشکنم... دوست ندارم دل کسی رو بشکنم...
کنارش نشستم و سر او را روی شانه ام گذاشتم.
سرش را بوسیدم.

میدیدم دل آن "دختر دریده تهرانی" که آرایش سیاه میکرد و "تابلو" بود از دل من مسلمان پاک تر است.
من به "دل شکستن" نیندیشیده بودم.

حمید دیگر روزها پای تلویزیون نمیماند. کنار در بالکن مینشست، در اتاقی که وسائل من در آن نبود. به حیاط خیره میماند. بابا میگفت میترسد حمید افسرده شود. گفت آخر آن ماه حمید را به آسایشگاه خواهد فرستاد تا کمی مشاوره اش کنند.
دخترها داشتند میرفتند شمال و من دیگر تنها میماندم. اما میدانستم احمد به زودی می آید.
به مامان گفتم به خانواده مولایی "نه" بگوید.

روزها حوصله ام در خانه سر خواهد رفت. کاری جز غذا پختن و گردگیری و جارو-پارو نخواهد نبود.
مامان پشت سر دخترها آب ریخت و در را بستیم.

تلفن زنگ میزد. حمید دیگر نمیرفت گوشی را بردارد. زل زده بود به حیاط.. خودم به سمت تلفن رفتم و آن را برداشتم: تی تی جون نمیای اینوری بترکونیم؟
گفتم: هما مگه تو نمیری تهران؟

-کجا برم؟ برم ور دل مامایی جندم که جیگرمو درآره؟
قبلاً به من گفته بود که به نامادری اش میگویی "مامایی" و من از قبلتر این را میدانستم.
گفتم: گیلدا چی؟ رفته؟

-آره! ولی قول داد تا شب بیاد! بیا دیگه! هیچکس نیست، همه رفتن تهران! حوصلم سر میره ها! گناه دارم!
به او خندیدم. گیلدا به من یاد داده بود "به ظاهرش نگاه نکنم". میدانستم که در عمق وجودش از تنها ماندن میترسد.
برای مامان زیاد توضیح ندادم.

گفتم میروم پیش هما.

حمید حتی پشت سرم غر نزد.

نمیدانستیم چه بر سرش آمده است.

وقتی وارد خانه هما شدم دیدم که او با تلفن حرف میزند. در را برایم زده بود و خودش به تلفن برگشته بود. میگفت: گیلدا شب حتماً بیا!... نه تی تی جون الان اومده پیشم... الهی من قربون اون هیکل خوشگلت بشم... دوست دارم... بای...

نشستم. گفتم: همه دوست دخترا و دوست پسران رفتن! فقط تو موندی!

خندیدم و گفتم: آی هما! بهت بگم! من مٹ اون دخترا نیستم!

-خودم میدونم! عمراً که منم به اون پاهای پشمالوت دست بزنم!

باز خجالت کشیدم. زدن موهایم دومین نقشه بزرگم برای مامان و همه زنهای فامیل بود. هما موزیکی در کامپیوترش روشن کرد و گفت: دانشجوها که میرن انگار شهرتون قبرستون میشه! اینجا چرا اینطوره؟

روی کاناپه نشسته بودم و پاهایم را در بغلم جمع کرده بودم. گفتم: چه میدونم واله... منم خوشم نمیاد...

-واسه همین از دختر تهرانی خوشت می اومد؟
 -نمیدونم هما... یه جوری بودین دیگه... ما... یه جور دیگه هستیم... من دلم میخواست مثل شما باشم دیگه... شما انگار با عرضه این... انگار از هیچی نمیترسین...
 هما مقابلم نشست. گفت: ما اینیم دیگه! بچه تیرونیم! مردم شهر شما فکر میکنن همه دخترای تهرانی خرابن! من خودم میدونم وضع خوب نیست، ولی مثلاً گیلدا... آخه کجاش خرابه؟ یا مثلاً رعنا... یا... یا یلدا؟ اینا حتی دوست پسر ندارن! یلدا میگفت بقال کوچشونم بهش پیشنهاد داده!
 باور نمیکردم: جدی میگی؟
 تازه میفهمیدم آنها چه زجری میکشند. من با یلدا برخوردهای زیادی داشتم و میدانستم که دختر خیلی خوبی است.
 هما ادامه داد: سانازو که میشناسی؟ اون که بچه هم داره، با بچه ش میاد سر کلاس...
 به یاد آوردم ساناز را با بچه اش اولین بار در رستوران سنتی دیده بودم. گفتم: آره! خوب؟
 -اون شوهرش کانادا کار میکنه. اونم که درسش تموم بشه میره... حتی به اونم پیشنهاد دادن، باورت میشه؟
 -شوخی میکنی هما؟
 -نه! میگه اصلاً شاید بی خیال بشم همینجوری با دیپلم برم... میخواست با لیسانس بره که یه کارم پیدا کنه، ولی میگه شاید بی خیال بشم! میگه میرم همونجا ادامه تحصیل میدم!
 به آشپزخانه رفت و برای خودش مشروب آورد. ادامه داد: مردم شهر شما فکر میکنن همه دخترای تهران خرابن... پسرا هم وضع بهتری ندارن... صاحبخونه کسری و یاشار هر روز باهاشون دعوا داره! با اینکه اونا اصلاً یه خونه مستقل گرفتن که صاحبخونه پیششون نیست! دور خونشونم یه باغه که سرور صداشون هیچ جا نمیره! ولی صاحبخونه هر روز میاد به آرش گیر میده که تو معتادی! آرشو که دیدی؟ خیلی لاغره... صاحبخونه فکر میکنه معتاده... ولی آرش سیگارم نمیکشه! خلاف بزرگش آدامسه! پویان هم میگفت وقتی خونه نیستیم صاحبخونمون میاد خونمونو میگردد. یه پسره که ارمیه... هنوز خونه پیدا نکرده... میگه مردم میگن نجسم، بهم خونه نمیدن! فعلاً با کامران زندگی میکنه، منتها یواشکی... هفته ای دو شب پیشش میمونه... سال دیگه میخوان با هم خونه بگیرن و خونه رو به اسم کامران بگیرن... اونا خیلی مکافات دارن...
 -هما تو چه از همه چیز خبر داری!
 هما مینوشید. گفت: خوب آدم باید بدونه دوروبرش چه خبره! اگه اینجوری نبودم که تا حالا مامایی جنم لهم کرده بود! لبخند زدم. باید حدس میزدم که زندگی پر دغدغه اش چنین بارش آورده.
 از پاکت سیگارش سیگاری بیرون کشیدم و روشن کردم. هما گفت: تی تی بنگی! از کی تا حالا؟
 به دروغ گفتم: اولیه بابا!
 دومی بود.
 گفتم: ولی هما... به نظر من با اون دلارام نگرد... زیاد جالب نیست!
 قهقهه زد. گفت: خبر نداری؟ دلارام داره مامان میشه! شیکمش اومده بالا! میگه بچه کسراست!
 دود سیگار در حلقم پیچید و به سرفه ام انداخت: چی؟ چی؟ حالا میخواد چه کار کنه؟
 هما به خود پیچید و قهقهه اش را بلندتر کرد: فکر کن! به کسری گیر داده که منو بگیر! فکر کن! کسری با دلارام! ای وای کسری جون!
 جمله آخر را در حالی که ادای حرف زدن با ناز دلارام را درآورد گفت و مرا به خنده انداخت. گفتم: مگه دلارام خونه مامان باباش نیست؟ یعنی اونا نفهمیدن؟

- معلومه كه نه! دلارام انقدر گندس كه نه ماهه هم بشه هيشكى نميفهمه، چه برسه به سه ماهه!
- سه ماه؟ سه ماهشه؟

- آره! ميگه از سه ماه پيش با كسرى بودم ولى اون اصلاً مراقب نبود! ميگفت با چند نفر ديگه هم بوده، مثلاً نريمان! اون هميشه با نريمان هست، ولى ميگه نريمان خيلى حواسش جمعه! منم اگه قرص نخورده بودم تا حالا چهار پنج ماهم بود تى تى جون! كسرى خيلى بى خياله! به تخمشم نيست!

ديگر نميخنديد. ادامه داد: فرنازم ميگفت فكر كنم حاملم... ميگفت مال كسراست!

خنده ام گرفت: اين كسرى خيلى فعاله!

لبخند تلخى زد و گفت: آره خيلى!

اما باز خنده ها و مسخره بازيايش را از سر گرفت: فكر كن! خانه اى ساخته ايم، سايه باناش همه عشق! اينور كارت كسرى، اونور كارت دلارام! بعد دلارام با اون سينه هاى گندش و شيكم نه ماهه تو عكس عروسى! واى خدا! مردم از خنده! سايه باناش همه عشق! درو ديوارش همه ديك كسرى! تخت خوابش همه رون و شكم دلارام!

ميخواستم مسخره بازى عصبى اش را بس كند. گيلدا راست ميگفت. او كسرى را دوست داشت. گفتم: هما ديگه با دلارام رفت و آمد نكن... اون واقعاً خرابه!

مشروبش را سر ميكشيد. گفت: تو نميفهمى... به درد ميخوره!

با ناباورى باز به نمره ام نگاه كردم. نوزده. انگشتم را گذاشتم روى اسمم و افقى آنرا روى كاغذ كشيدم تا رسيد به نمره ام. اشتباه نميكردم. نوزده. خودش بود. من فيزيك نوزده شده بودم. خدا خدا ميكردم دفتري را كه شماره محل كار احمد را تويش نوشته بودم با خودم آورده باشم. مثل ديوانه ها كيفم را ميگشتم. نبود. خانه مانده بود. بايد صبر ميكردم تا به خانه برسم و بعد به او زنگ ميزدم. باز هم نمره ام را تعقيب كردم و هزار بار ديگر. خودش بود. اين من بودم كه نمره اول كلاس را گرفته بودم.

پسرى به سمت من ميديد. او را نميشناختم ولى قبلاً هم ديده بودمش. ترم بالايى بود. گفت: ببخشيد شما خانم جعفرى هستيد؟

گفتم: بله... چه طور؟

پسر كه ظاهر ساده اى داشت و لاغر اندام بود گفت: من شهاب برزگرى هستم. ما يه گروه علمى - پژوهشى داريم و از دانشجوهاى خوب دعوت ميكنيم با ما همكارى كنند. من نمره هاى شما رو ديدم. فيزيك نوزده شدين و رياضى هجده و نيم.

گفتم: مگه نمره رياضى رو هم زدن؟

گفت: همين الان زدن. روى برد طبقه سوم...

لبخندى زدم و گفتم: ممنون كه خبر دادين.

ديگر خجالت نميكشيدم كه با پسرهاى غريبه حرف بزنم.

شهاب برزگرى ادامه داد: شما عضو گروه ما ميشين؟

گفتم: چه جوريه؟

كارتى از جيبش درآورد و آنرا به من داد. روى كارتشان كه آرم و نام دانشگاه را هم بر خود داشت، نام گروهشان و شماره تلفنى

ذکر شده بود. گفتم: ما توی هفته آینده یه جلسه توجیهی واسه اعضای جدید داریم. با این شماره تماس بگیرین تا از روز و ساعت و محل جلسه با خبر بشین. اگر خواستین شرکت کنین. کارت را در جیب جلویی کیفم گذاشتم و از او تشکر کردم. از دور دیدم که گیلدا و هما می آیند. من آنقدر از نمره خودم شاد شده بودم که گیلدا را از یاد برده بودم. سریع در لیست نمره ها گشتم: گیلدا پدرام... انگشتم را کشیدم و به نمره اش رسیدم: دو. گیلدا از دور که چهره مرا دید، نزدیک نیامد. همانجا روی نیمکتی نشست.

- خری دیگه... باید بری اعتراض کنی...
 - باشه هما... تو برو نمره هاتو نگاه کن ببین پاس کردی یا نه... برو...
 هما مثل همیشه به حرف گیلدا گوش کرد و رفت. کنار گیلدا نشستم. گفتم: بالاخره کار خودشو کرد. حالا حتماً ورقمم گم و گور شده...
 گفتم: نمیشه گیلدا... تو اعتراض کن... شاید گم نشده باشه...
 - باشه... من اعتراض مینویسم...
 پوزخندی زد و گفت: اصلاً مگه مهمه؟ حالا گیرم که یه مدرکی هم گرفتم... که چی؟ من فقط اومدم دانشگاه که بیکار نباشم...
 اگه هما نمی اومد منم نمی اومدم... خیال کردن خیلی مهمه که دارن این کارا رو باهام میکنن؟
 دلداری اش دادم. گفتم: همین دیگه... فکر میکنن خیلی مهمه...
 هما با یک بستنی آمد. گیلدا گفت: بستنی از کجا آوردی تو این سرما؟
 - افشین واسم خریده... پاس کردم. فیزیک یک چهارده و نیم، ریاضی یک پونزده، زبانم بیست...
 گیلدا همانطور که نشسته بود او را که با بی خیالی بستنی میخورد به سمت خود کشید و میان تنه اش را بوسید: قربونت برم...
 - خودم واست فیزیکتو درست میکنم... پاسی...
 گیلدا نگاهی به من کرد. میدانستم که نمیخواهد هما را وارد این ماجرا کند. گفتم: ول کن هما... امتحانمو خوب نداده بودم...
 اصلاً می افتم... میرم اعتراض مینویسم واسه نمرم... ولی بالاخره می افتم...
 - خری دیگه... یه کم شلوغ کنی پاست میکنن! ورقتو میذاری و هی میگی اینجا منظورم این بود، اونجا منظورم اون بود، بعد الکی بهت نمره میدن!
 - ول کن هما! اصلاً مهم نیست! من بیشتر به خاطر تو اینجا موندم!
 او را کنار خود نشاند و صورتش را بوسید. هما بستنی اش را به سمت او گرفت: میخوری؟
 گیلدا کمی خورد. هما موبایلش را که زنگ میزد جواب داد: چی؟
 از جا بلند شد و کمی از ما فاصله گرفت. دیدم که با کسی که آنسوی خط است دعوا میکند. بستنی نیم خورده اش را پرت کرد وسط سالن: خری دیگه! میمیری! چرا این کارو کردی؟... نه! ما خونه نیستیم!... الان خودمونو میرسونیم!... چه میدونم! تو این هیرو ویری نمره میخوای چه کار؟... ما الان راه می افتم، بیا! بمون پشت در ما حتماً میایم!
 به سمت ما آمد. گفتم: پاشو گیلدا! دلارام حالش بده! داره میره خونه ما!

گیلدا گفت: چه غلطی کرده؟

هما با عصبانیت هر دو بند کوله اش را روی شانه هایش انداخت و گفت: خودش رفته آمپول گرفته، اونم دو تا با هم! بعد برده داده یه تزریقاتی براش بزنی، اون احمقا هم نفهمیدن چیه، زدن! حالا داره میمیره! رو به من گفت: تو هم بیا! یه وقت لازم بشی!

دلارام فریاد میکشید. گریه میکرد و میگفت که حالا میمیرم. هما برای خودش مشروب آورد و گفت: آخه سلیته! بچه سه ماه و نیمه مگه به همین راحتی می افته؟ باید کورتاژ کنی! خوبه بعد نه ماه یادت نیفتاده حامله ای! خیالت تخت! بچت نمی افته! شانس بیاری زنده بمونی!

دلارام نالید و گفت: آخه الان چه وقت این حرفاس؟ یه کاری بکن! تو رو خدا یه کاری بکن! گیلدا در آشپزخانه کنار کابینت و روی زمین نشسته بود و یک پارچ آب یخ کنارش گذاشته بود و مینوشید. من هم کنارش ایستاده بودم و از درگاه این آشپزخانه دلارام و هما را نگاه میکردم. گیلدا دستم را کشید و مرا کنار خود نشاند. گفت: اگه بمیره من چه خاکی تو سرم کنم؟ باید بیرونش کنم! به زمزمه گفتم: خوب پاشو بیرونش کن...

گیلدا کمی آب خورد و دماغش را بالا کشید. اشک میریخت: آخه اگه من بیرونش کنم کجا بره؟ چه کار کنه؟ عصبانی شدم: بره پیش همونی که این بلا رو سرش آورده!

گیلدا پوزخندی زد و جواب داد: تو فکر کردی اون کاری واسش میکنه؟ عین آشغال میذارتش دم در! میزنه زیر همه چی! دلارام که این را میشنید ضجه زد. گفت: دارم میمیرم گیلدا! دارم میمیرم! گیلدا ناگهان مصمم شد: بیا... تا فشارش نرمال نشده باید یه کاری بکنم! به دنبالش بلند شدم: چه کار میخوای بکنی؟

گیلدا باز در درگاه آشپزخانه مردد ماند. به هما نگاه کرد که خونسرد بود و مینوشید و سیگار میکشید و سامی را نوازش میکرد. گیلدا به درگاه تکیه داد و باز به دلارام که کنار دیوار به خود میپیچید نگاه کرد. هما گفت: اگه بمیری مجبوریم جسدتو بنذاریم تو آشغالای بیابون!

دلارام عرق میریخت و بی حال و گریان بود. فکر میکنم حتی نمیشنید هما چه میگوید. هما ادامه داد: آدم سالم دوتا آمپول فشار بزنه میمیره، چه برسه به تو که انقدم چاقی...

هما کام دیگری از سیگار گرفت و دلارام باز گریه کرد. گیلدا هنوز مردد نگاهش را از هما به دلارام و برعکس میبرد. ناگهان انگار مصمم شده باشد به سمت دلارام رفت و گفت: دلارام وایسا بغل دیوار! پشتتو به دیوار تکیه بده! دلارام با گریه و ناله گفت: نمیتونم... نمیتونم بلند شم!

گیلدا با عصبانیت او را بلند کرد. گفت: حالا وقت ناز کردن نیست! پاشو! پاشو!

و با "پاشو" آخر یک سیلی در گوش او زد. میدانستم که ضربه دست سنگین و ورزشکار گیلدا دلارام را مجبور به تلاش میکند. گیلدا او را به دیوار چسپاند. گفت: هر کاری کردم تکنون نخور! اگه بخوای جاخالی بدی میخوره به سرو صورتت، یه دفعه دیدی مغزت پاشید تو دیوار!

دلارام با گریه و وحشت او را نگاه میکرد. گیلدا گفت: فعلاً این تنها راهه!

به سمت گیلدا که در فاصله ای مقابل او می ایستاد رفتم: گیلدا چه کار میخوای بکنی؟
-این تنها راهه... کاری نمیشه کرد!

پیش از آنکه من بتوانم چیز دیگری بپرسم به دلارام حمله کرد و مثل رزمی کارها با کف پایش به شکم دلارام کوبید. دلارام فریاد دردناکی کشید. من فریاد زدم: میکشیش گیلدا! گیلدا که باز دلارام را که نشسته بود بلند میکرد گفت: چه کار کنم؟ تا بچشو نندازه، تا خونریزی نکنه، فشارش نرمال نمیشه! چه کار کنم؟
به هما نگاه کردم. همچنان بی خیال سامی را نوازش میکرد و میبوسیدش.
گیلدا باز به شکم دلارام لگد زد، و باز.
بار چهارم بود که زیر پای دلارام پر از خون شد.

-دلارام زنده ای؟ دلارام؟ دلارام؟

دلارام لای چشمانش را گشود. به سختی دست گیلدا را گرفت: ممنونم گیلدا... خیلی ازت ممنونم... نجاتم دادی...
گیلدا بی اعتنا به او دستش را پس کشید و نگذاشت او دستش را ببوسد.
هما خونها را نشان داد و گفت: حالا این کثافت کاریا رو کی جمع میکنه؟
دلارام گفت: خودم جمع میکنم... خودم تمیزشون میکنم...
گیلدا گفت: سیفون دستشویی رو کشیدی؟ چنین ممکنه تو لوله گیر کنه...
دلارام گفت: آره... گذاشتم حسابی آب رفت... مرسی گیلدا... گیلدا من باید یه چیزی بهت بگم...
هما برایش مایعی در لیوانی می آورد: بیا اینو بخور... نمک و شکر قاطیه، عین زهر ماره ولی باید بخوری... دیگه هم خفه شو...
نمیخواه چیزی به گیلدا بگی...
دلارام لیوان را از دست هما گرفت و هما چشم غره ای به او رفت. معنی نگاه هایی که به هم میکردند را نفهمیدم.
نه من و نه گیلدا. هیچکدام نفهمیدیم.
هما به گیلدا گفت: تو برو غذا بگیر... این میمیره ها!
گفتم: من میتونم سریع غذا درست کنم. بلام...
هما سر تکان داد و قبول کرد. گیلدا لباسهایی به دست دلارام داد: یه کم سرگیجت خوب شد برو دوش بگیر... این لباساتم بریز دور. فکر نکنم دیگه تمیز بشه...
بیست دقیقه بعد غذای من آماده بود. دور میز نشسته بودیم اما هیچ کدام نمیتوانستیم غذا بخوریم. من که با دیدن همه آن فریادها و وحشی گریها و با دیدن آن همه خون اشتهایم را برای روزها از دست داده بودم. دلارام باز میگفت: گیلدا... راستش...
هما تشر زد که: خفه شو دلارام! غذا تو کوفت کن بعدم پاشو برو خونتون!
گیلدا با غذایش بازی میکرد: دیگه هم اینورا پیدات نشه!
دلارام مجبور شده بود کمر شلوار ورزشی گیلدا را پاره کن تا بتواند آنرا بپوشد. هما قهقهه میزد و مسخره اش میکرد. دلارام گفت: پولشو بهت میدم گیلدا...
گیلدا بی تعارف گفت: چهل تومن... هر وقت داشتی بده.

میدانستم که دلارام همچین پولی ندارد. وقتی او رفت گیلدا توانست روی کاناپه ولو شود و سیگاری برای خود روشن کند. من هم کنارش نشستم و همان کار را کردم. سیگار یک جوری بود، انگار لحظه ای تو را به خود میبرد تا بتوانی فراموش کنی. گیلدا سر هما که میرفت حمام داد کشید: هما دیگه نبینم با اون دلارام بگردی! به خدا اگه دیگه اینجا بینمش میذارم میرم! هما به حمام نرفت. آمد و مقابل ما نشست. دست از حالت غدش برنمیداشت: چه کار میکردم؟ میذاشتم تو خیابون بمیره؟ یا بره خونه، اون بابای ملاش جروا جرش کنه؟ یا چی؟ حتماً باید میذاشتم بره کسری رو لو بده هان؟ که به زور عقد کسری بکننش!

گیلدا پوزخند زد. گفت: نگفتم تو از کسری خوشت میاد؟ هما حوله اش را بغل زد و با قهر کودکانه ای به سمت حمام رفت. گفت: نخیر! ولی دلارام پتیاره تر از اونه که من بذارم زن کسری بشه! حالا کسری هرچی هم جاکش! ولی دلارام دیگه خیلی جندس!

وقتی او در حمام را به هم کوبید گیلدا سرش را تکان داد و خندید. گفت: خودشم نمیدونه عاشق کسری شده!

ثبت نام سختی داشتیم. همه به سر و کله هم میزدند و خلیها دعوا میکردند. کلاسها پر میشد و خلیها نمیتوانستند واحدهایی را که میخواهند بردارند. اما شهاب بزرگتری کمک بزرگی به من کرد. مرا برد پای یک کامپیوتر که در اتاقی در بسته بود و گفت: بیا... این به شبکه وصله... واحداثو بگو من برات اینجا بزنم... بعد برو پرینتتو از سایت بگیر...

گفتم: چه طوری شما به سیستم دسترسی دارین؟ خندید و گفت: خودمون نرم افزار ثبت نامو نوشتیم! همه بچه های گروه میان اینجا ثبت نام میکنن!

فکر کردم که اگر هما عضو این گروه بود چه بلایی بر سر دانشگامان می آمد! به سالن سایت که رسیدم دیدم هما فرم اولیه ثبت نامش را مینویسد. به سمتش رفتم. گفتم: چی برداشتی؟ خواند: ریاضی و فیزیک دو، دیفرانسیل، پاسکال، کارگاه، تربیت بدنی...

دیدم با خونسردی به جای مدیر گروه امضا کرد. گفتم: هما چه کار میکنی؟ خندید و گفت: مدیر گروه اصلاً نگاه نمیکنه چی برداشتی! بعداً هم هیچکس این ورقه ها رو چک نمیکنه! یه ساعت وایسم تو صف چه کار؟ بیا بریم سایت...

گفتم: آره... شاید پرینت من اومده باشه... انتظار داشتم هما مدتی آنجا معطل شود اما دیدم که زود آمد: همه رو شل و پل کردم رفتم جلو فرمو دادم... الان دیگه پرینتم میاد...

هرچه بود ثبت نام تمام شد. دیدم گیلدا با مسئول آموزش صحبت میکند. میدانستم درباره نمره فیزیکش حرف میزند. به جایی نرسیده بود. رفتم جلو و دیدم مسئول آموزش میگوید که او باید هفته دیگر بیاید چون سرشان شلوغ است. هما با بهنام رفت.

به گیلدا گفتم: حتماً تا حذف و اضافه کارت درست میشه... اونا که نمیتونن همینجوری ورقتو سر به نیست کنن! مگه نگفتی وقتی ورقه ندا گم شد اون استاد رو اخراج کردن؟

-آره... ولی بیشتر به این خاطر اخراجش کردن که خیلی بددهن بوده... سر کلاس هرچی از دهنش در می اومده به دختر و پسر

میگفته...

دست دور گردنش انداختم و گفتم: نگران نباش... اونا هیچ کاری نمیتونن بکنن...

-من میخوام ندا رو ببینم...

-ندا گفت تو نباید بری خونش... نمیدونم چرا...

-بیارش خونه ما...

-هما رو چه کار کنیم؟

-من بهش میگم شب میخوام تنها باشم. میگم بره پیش نیما... اون قبول میکنه. هیچوقت سر این چیزا با من بحث نمیکنه.

بهت زنگ میزنم... برو دنبالش بیارش...

در خانه را باز کردم. حمید در حیاط نشسته بود. گفتم: حمید بیا تو سرده.

-نمیام.

او مرا بی چادر دید و چیزی نگفت. با او بحث نکردم. رفتم بالا و دیدم کسی خانه نیست. لباسهایم را عوض کردم و در بالکن را باز کردم که از حمید بپرسم مامان و نوید کجا هستند. اما حمید دیگر در حیاط نبود. خواستم در را ببندم که صدای جیغ شنیدم.

جیغ یکی از دخترهایمان بود.

به دو از پله ها رفتم پایین. روی یخ آخرین پله لیز خوردم و کمرم به شدت درد گرفت اما اعتنا نکردم. بلند شدم، به دویدن ادامه دادم و از پله های آنها پایین کشیدم. در خانه شان باز مانده بود.

و وای...

چه میدیدم؟

پامچال به دیوار چسبیده بود و جیغ میکشید.

و حمید سعی میکرد به او نزدیک شود.

به حمید حمله کردم. با مشت و لگد به شکم و کمرش میزد. اما حمید حالا با قدرتی صد برابر قبل مرا میزد. فریاد زدم: برو پامچال! برو یکی رو خبر کن!

در میان کتک کاری ام با حمید دیدم که پامچال دوید بیرون. خیالم راحت شد. اما باز برآشتم وقتی دیدم حمید به سمت آشپزخانه و به سمت کاردهای مستاجرهایمان رفت. حتی دیگر نمیلنگید.

فقط لحظه ای ذهنم یاری ام میکرد.

به بیرون خانه دویدم و کلید را از پشت در برداشتم.

پیش از آنکه ذهن کند حمید بخواهد یاری اش کند در را به رویش قفل کردم.

همسایه ها به خانه دویدند. پامچال خجالت کشیده بود بگوید چه رخ داد و فقط گفته بود حمید باز حالش بد شده است. مامان که خانه یکی از همسایه ها بود به دو به خانه آمد. سرش داد زدم: چرا تنهات گذاشتی؟ میخوای کار دستمون بده؟

مامان روی پله یخ زده نشست و گفت: آخه خیلی آروم شده بود... صبح تا شب میشینه کنار در، یا میاد تو حیاط... من فکر کردم آروم شده... چی شد؟ چرا رفت پایین؟

به پامچال که اشک در چشمان سیاهش جمع شده بود نگاه کردم. او هم با نگاه ملتمس و نگرانی نگاهم میکرد. من هرگز نمیخواستم بگویم چه رخ داده است. فقط گفتم: من چادر سر نکرده بودم افتاد دنبالم... فرار کردم پایین، اومد دنبالم... باید بذاریم پایین بمونه تا بابا بیاد...
پامچال با لبخندی از من تشکر کرد.
میدانستم حمید عاشق پامچال شده است.
خود پامچال از وقتی حمید چشمش را درآورده بود این را فهمیده بود.
حمید میگفت که با چشمش گناه کرده. گناهش این بوده که پامچال را دیده. چهره زیبایش را.
گاهی احمقانه.
عشقی احمقانه.

من ندا را با بحث فراوان قانع کردم تا به خانه گیلدا بیاید. ندا هنوز دم در بود که به گیلدا گفت: تو خیلی جذابی گیلدا... باید خیلی مراقب باشی...
گیلدا صورت ندا را که کشش عجیبی در بیننده ایجاد میکرد نوازش کرد و گفت: ما هر چی میکشیم به خاطر همین، مگه نه؟ بیا تو...
از جلوی در کنار رفت و ندا وارد شد و نشست. گیلدا به فکر پذیرایی از مهمان غریبه اش نبود. پس من به آشپزخانه رفتم تا چای بیاورم. گیلدا مقابل ندا نشست و گفت: من فیزیک دو شدم.
ندا پوزخندی زد: اقلأً به من داده پنج... سه نمره بهم رحم کرده...
-من اعتراض کردم.
ندا با خنده گفت: بی فایده... شاید تو بتونی کاری بکنی... ولی من نه... من میخوام انقدر مشروط بشم تا اخراج کنم...
واسه همین دیگه اعتراض نمیکنم.
گیلدا به پشتی تکیه داد و پرسید: چرا کاری نمیکنی؟ چرا نمیری حقیقتو بگی؟
ندا سیگاری از کیفش درآورد و آتش زد: من نمیتونم... ولی تو هنوز وقت داری...
بعد شانه هایش را بالا انداخت: حالا گیریم که رفتی گفتم... چه طوری میتونی ثابت کنی؟
-چی رو؟ که دو نشدم؟
-نه... که بهت پیشنهاد دادن. من رفتم گفتم، همون ترم اول، ولی فقط بهم نامه اخطار دادن و گفتن به استاد تهمت نزدم.
چیزی رو نتونستم ثابت کنم.
گیلدا نفس عمیقی کشید: یعنی میگی بی فایده س؟
-آره... ما با این تیپ و قیافه هامون از نظر اونا خرابیم. ما دروغ میگیریم. ما اغتشاش درست میکنیم.
-ولی... اگه ورقمو پیدا کنن چی؟ من چهارده میشم...
-اگه پیدا کنن...
چای برای خودمان روی میز گذاشتم: اگه پیدا نکنن چی؟
ندا پاسخ داد: هیچی دیگه. ورقتم گم شده. باید دوباره پاس کنی. هیچی رو نمیتونی ثابت کنی.

گیلدا خندید و گفت: واسه من مهم نیست...

ندا دود سیگارش را بیرون فرستاد. به ما نگاه نمیکرد. گفت: مراقب باش برات مهمش نکن...

گیلدا که چایش را برمیداشت گفت: منظورت چیه؟

-اون دوستتون... هما... اون که خبر نداره؟

گیلدا کمی ناراحت شد. گفت: نه... چه طور؟

ندا پاسخ داد: مراقب باشین اون خبردار نشه. وگرنه قشقرق درست میکنه. اونم توی لیست بود ولی وقتی کاراشو دیدن بی خیالش شدن... فهمیدن که حیثیتشونو میبره... اون خیلی کوچیکه نباید تو این بازیای بیفته... گناه داره...

گیلدا لبخند زد: خودم میدونم... ولی این لیست... قضیه ش چیه؟

-لیست دیگه... یه سری رو انتخاب میکنن که بکشنشون تو این کار. از دخترای تهران. میگن شما همتون این کاره این!

-چه کاری؟

ندا مستاصل ماند: من نمیتونم زیاد حرف بزنم...

گیلدا خم شد: ندا میخوای اونا هر بلایی خواستن سر من بیارن؟ تو نمیخوای به من کمک کنی؟ من هزار تا سوال دارم... اگه اذیت میکنن چرا انصراف نمیدی بری؟

ندا پوزخند زد: بابام نمیذاره... پارسال میخواستم نیام دانشگاه. حذف ترم کردم و بعد با بابام دعوا کردم. بابام میخواد من تحصیل کرده باشم. میخواد من یه جوری پایبند ایران باشم. میترسه برم پیش مادرم که آمریکاست. منم موندم که خیالش راحت باشه. ولی نمیدونه که من دیگه حتی از مادرم خبر ندارم... فکر کنم مادرم ازدواج کرده... بابام خیال میکنه من اینجا درس میخونم... ولش کن... اینجوری اعصابم راحت تره...

گیلدا سر به زیر انداخت: یعنی اینجوری راحتی؟

-آره. اینجا دیگه همه منو میشناسن. تو شهر همه با انگشت نشون میدن. ولی مهم نیست. نمیخوام بابامو ببینم.

گیلدا سر به اطراف جمباند: اشتباه نکن ندا... تو باید بهش بگی چی بهت گفتن.

-تو خیال میکنی اون باور میکنه؟ گفتم... میگه بهانه نیار...

ندا اشکهایش را کنترل میکرد: حتی بهش گفتم چه بلایی سرم آوردن... ولی اون فقط صداشو بالاتر برد و گفت تو دروغ دیگه ای نداری که بگی تا از درس خوندن فرار کنی؟!

من گفتم: مگه چه بلایی سرت آوردن ندا؟

سرش را به اطراف جمباند: نمیتونم... نمیتونم بگم... اگه فقط یکیشون بشنوه که من دهنمو باز کردم... دیگه هیچی واسه من نمیمونه... الان اقلأ هیچکس نمیتونه ثابت کنه... ولی اونوقت به همه ثابت میشه که من خرابم...

گیلدا گفت: چی میگی ندا؟

-نمیشه... میترسم!

گیلدا فریاد کشید: میخوای همون بلا سر منم بیاد؟ مگه نمیگی من توی لیستشونم؟

ندا مدتی به ما نگاه کرد. دیگر بی پروا اشک میریخت. اولین بار بود که من آن چهره مستحکم و پر غرور را پر از اشک میدیدم. آن چشمهای تیره را، که آنقدر در کنار موهای قرمز ندا که به رنگ طبیعی اش بود، زیباتر به نظر میرسید.

ندا گفت: این روششونه... اما نباید به کسی بگین... من فقط بهت میگم که تو توی دام نیفتی... هر کی رفته اون تو در نیومده. فقط من کشیدم کنار و حالا منتظرم که اخراجم کنن...

گیلدا با آرامشی که اکثر وقتها داشت گفت: مطمئن باش. به کسی نمیگیم.

ندا توضیح میداد: اونا ورودیهای جدید و زیر نظر میگیرن... کسایی رو که تنها میبینن و یه بر و روی هم دارن انتخاب میکنن.... مثل تو... کسایی رو که زبون ندارن... کسایی رو که یه کم شرف و آبرو دارن... پرسیدم: کی زیر نظر میگیره؟ استاد؟

-نه... نریمان... مهرنوش... ستاره...
 فریاد کشیدم: هم خونه ایات؟
 ندا سرش را به علامت مثبت تکان داد.
 گذاشتم او حرفش را بزند: بعد اونا رو معرفی میکنن و یکی از استادها بهشون پیشنهاد میده... بعضیا قبول کردن... مثل آوید...
 گیلدا گفت: آوید؟ اون که خیلی دختر خوبیه...
 -دختر خوبیه؟ اون فقط سوتی نمیده. میخواد درسش تموم بشه، به هر قیمتی... همون ترم اول که به من پیشنهاد شد به اونم پیشنهاد شد. ولی اون باهوشتر از من بود و میدونست چی در انتظارشه. قبول کرد. به منم گفت قبول کن، وگرنه بدتر میشه. اون میفهمید که بدتر میشه، ولی من نفهمیدم... من قبول نکردم... ای کاش قبول میکردم...
 گیلدا با فریاد پرسید: چی میگي ندا؟ خل شدی؟
 ندا سرش را به اطراف جمباند: نه... اون موقع خل شدم... حالا آوید زبونش درازه، ولی من باید لال باشم... بذار حرفمو بزنم... ما سکوت کردیم.
 -ترم اول فیزیک بهم صفر داد. همون استاد بد دهن. وقتی اخراجش کردن فکر کردم حداقل فیزیکم درست میشه. خبر نداشتم اون یکی استاد فیزیکم توی باندشونه... اما همه چیز بهتر که نشد هیچی، بدتر هم شد... وقتی فکر میکردم همه چیز تموم شده، مهرنوش و ستاره خودشونو به من نزدیک کردن... من نمیشناختمشون... اونا کم کم به من نزدیک شدن... ادعای رفاقت کردن. به درد دلام گوش دادن که میگفتم دلم هوای مادرمو کرده... برام دلسوزی کردن... بعد یه بار منو دعوت کردن خونشون... وسط ترم دوم...
 همینجا ندا سکوت کرد.
 ما گذاشتیم در سکوتش اشک بریزد. اشکهایی را که دو سال بود نریخته بود و من فکر میکنم فقط سر کیسه بوکسش خالی کرده بود.
 پس از سکوتی طولانی ادامه داد: اونا اونجا بودن.
 گیلدا بی رمق و افسون شده پرسید: کیا؟
 -استادای فیزیک. استاد ریاضی. استاد زبان. و نریمان.
 دلم برای هما شور میزد.
 گیلدا نگاه معنی داری به من کرد و با حرکت لب و بی صدا گفت: هما...
 من درمانده سرم را به اطراف جمباند.
 ندا ادامه داد: اونا هر کاری میتونستن با من کردن. همه... با هم...
 گیلدا گریه میکرد.
 به حال ندا.
 و به حال خودش.
 ندا گفت: ای کاش فقط همین بود. مهرنوش و ستاره فیلمبرداری کردن. با مهارت... طوری که فقط چهره من مشخصه... زرنگن... فیلم صدا نداره... مشخص نیست بهم تجاوز شده... فقط اونجاهایی هست که من دیگه مجبور شدم تن بدم...

گیلدا حق را سر داد.
 من هم اشکم سرازیر شد.
 -این به معنی یه مهره روی لب من. گفتن آگه خواستم درسامو پاس کنم راه برگشت دارم. و آگه نمیخوام دیگه نباید حرف بزنم...
 اشکهایم را فرو دادم و گفتم: تو چرا با مهنوش و ستاره زندگی میکنی؟
 ندا درمانده گفت: کی با من هم خونه ای میشه؟ حتی بچه های خوابگاه منو توی سوییטاشون راه نمیدن... اون شبی هم که اومدم خونه شما... استاد اومده بودن اونجا... نمیخواستم بازم زیر دست و پاشون جون بدم...

شب پیش گیلدا ماندم. گیلدا عصبی بود و در خانه راه میرفت. ناگهان نشست و گوشی تلفن را برداشت: هما کجایی؟... گوشی رو بده به بهنام... صبر کن... بهنام نریمانو میشناسه؟... باهاش دوست که نیست هان؟... گوشی رو بده بهش... الو... بهنام؟ بهنام مراقب هما باش... نه... منظورم اینه که خونه خودتون بمونین... آدرستو به من بده... شمارتو بده... من یه ساعت دیگه میام هما رو برمیگردونم... چی؟... آگه بخواد بمونه من هر نیم ساعت بهش زنگ میزنم و باید باهاش حرف بزنم عیب نداره؟... باشه... آره... تا صبح بهش زنگ میزنم...
 گیلدا عصبی آدرس آنها را یادداشت کرد. تلفن را قطع کرد و گفت: آمنة هما رو چه کار کنم؟ من نگرانشم!
 عصبانی گفتم: تو نگران خودت باش! مگه نگفتن بی خیال هما شدن؟
 -چرا... ولی هما کله ش خرابه! با پای خودش میره وسط معرکه! من چه طوری بهش حالی کنم؟
 کنارش نشستم و نوازشش کردم: نترس! هما خیلی زرنگه...
 گیلدا درمانده به من نگاه کرد: اون خیلی بچه س! عقلش انقدرام که ادعاش میشه نمیره! میترسم خودشو فنا کنه!
 گفتم: گیلدا اون از پس خودش برمیاد! بیا یه فکری به حال خودت بکن! برو به دانشگاه بگو بهت پیشنهاد دادن! اونا که از تو چیزی ندارن! تو هم که میگی برات مهم نیست بیفتی! بالاخره یکی باید به کارای اونا خاتمه بده!
 گیلدا سر به اطراف جمباند: ندا که میگه باور نمیکنم... راست میگه... چه جوری ثابت کنم؟
 به دیوار تکیه دادم و گفتم: بالاخره یه راهی هست! صبر کن... شاید ورق تو بخشی بیرون و اونوقت بتونی ثابت کنی... فقط به توصیه های ندا گوش کن... هیچ جا نرو...
 دستش را گرفتم و ادامه دادم: هر جا خواستی بری من باهات میام... هرچی خواستی بگی من کنارتم...
 گیلدا باز مرا در آغوش کشید.

صبح با صدای زنگ در از خواب پریدم. در را باز کردم و دیدم هما با قیافه ای مثل مرده دیده ها، گیج و رنگ پریده و لنگ لنگان آمد تو و وسط هال نشست. گیلدا که بیدار شده بود به سمتش دوید. فریاد کشید: چی شده هما؟
 صبح هما زنگ زده بود و گفته بود به دانشگاه میرود. گیلدا هم با خیال راحت خوابیده بود. همان دو ساعت را هما برگشت و با چشمانی بهت زده گیلدا را نگرست.
 گیلدا کنارش نشست و زد توی صورتش: چه کار کردی؟ چه غلطی کردی؟

هما باز به همان حال نگریشش و گفت: اون ورقه تو نبود گیلدا... اون خط تو نبود... من مطمئنم!
 من دویدم تا کمی آب یا هر چیز دیگری به هما برسانم بلکه به خود بیاید.
 گیلدا گفت: چی میگی؟ چه ورقه ای؟ حرف بزن ببینم!
 هما باز میگفت: من مطمئنم... من خودم خط همه رو جعل میکنم! میدونم که یکی سعی کرده بود مث تو بنویسه! اون خط تو نبود گیلدا!
 گیلدا لیوان آب را از من گرفت و به زور به خورد هما داد: جون به لبم کردی! چی میگی؟ حرف بزن!
 هما تا ته لیوان را یک نفس نوشید. گفت: من رفتم ورقه فیزیکتو کشیدم بیرون... ورقتو عوض کردن... یکی سعی کرده بود خطتو جعل کنه ولی اصلاً این کاره نبوده! من فهمیدم!
 گیلدا مقنعه او را از سرش در می آورد. مثل یک مادر. گفت: چه طوری ورقمو آوردی بیرون؟ از کجا؟
 هما گفت: دیروز بهنام گفت که اونجا آشنا داره... گفت واسش هیچ کاری نداره ورقه ها رو بکشه بیرون... منم دیشب باهاش خوابیدم... مخشو زدم که بدون تشریفات ورقتو به من نشون بده... ولی اون ورقه تو نبود!
 گیلدا او را محکم در بغل کشید: تو به خاطر من رفتی با اون غول بی شاخ و دم خوابیدی؟ آخه چرا این کارو کردی کوچولوی من؟ چرا؟ مگه چقدر مهم بود؟
 هما او را از خود جدا کرد و پاسخ داد: آگه واسه تو مهم نبود واسه من مهم بود... بهنام زیاد بد نبود...
 گیلدا نگاه ناامیدی به من کرد. گذاشت هما بلند شود: من میرم یه دوش بگیرم... بعد میخوابم... دیشب تا صبح نخوابیدم...
 گیلدا او را که درست راه نمیرفت برانداز کرد: چرا اینجوری راه میری هما؟
 به سمتش دوید: اون عوضی باهات چه کار کرد؟
 هما او را که میخواست لمسش کند پس زد. گفت: ول کن گیلدا... ارزششو داشت...

بابا حمید را برد آسایشگاه.
 مامان پشت سرشان آب ریخت.
 روی بالکن به من نگاه کرد و گفت: مواظب باش ابروها تو خیلی نازک نکنی... داره کم کم معلوم میشه...
 نگاهم را به زیر انداختم. فهمیدم که مامان همه آن مدت میدانسته است.
 آنها که بودند و من عوضی چه فکر میکردم.
 با شرمساری از پی اش رفتم خانه. در آشپزخانه نشستم و او را که داشت پیاز سرخ میکرد نگاه نکردم. گفتم: مامان ببخشید...
 حس میکردم آن را بدهکارم.
 - من و بابات حرفی نداریم... فامیل و درو همسایه رو چه کار کنیم... دیروز خانم ملکوتی میگفت مواظب آمنه باشین. میگفت داره خراب میشه...
 آهی کشیدم.
 مامان ادامه داد: ولی من که میدونم... آگه خراب بودی که نمره هات انقدر خوب نبود. من مادرم... میفهمم بچم چه کار میکنه... حتی آگه بهم نگه...
 نتوانستم به چهره اش که حالا نگاهم میکرد لبخند زنم. برخاستم و صورتش را بوسیدم. گفتم: مامان... مامان باور کن دخترای

تهرانی همشون خراب نیستن... بعضیاشون از منم بهترن...
 -اونا غسل نمیکنن؟ تو سجادتو از من جدا کردی... نکنه تو هم غسل نمیکنی؟
 گفتم: چرا... گفتم شاید تو دوست نداشته باشی حالا که من باهاشون میگردم تو اون نماز بخونم...
 مامان گفت: مواظب باش. در دهن مردمو نمیشه بست. مادر مهیار به همه گفته که آمنه یه دختر خراب تهرانی رو آورده خونه... مهیار دیدتش...
 -کی مامان؟ من که کسی رو نیاوردم اینجا!
 مامان گفت: اون که اون شب اومد اینجا موند... من که ندیدمش. صبح زودم رفت...
 عصبانی شدم: مامان اون خیلی دختر پاکیه! شاید پاکتر و بهتر از همه دخترای این شهره! از همشونم با عرضه تره! میدونی صبح تا شب تو خونه برنامه نویسی میکنه تا بتونه خرجشو دربیاره؟ اصلاً از خونش نمیره بیرون، مگه بخواد بیاد دانشگاه! این حرفا رو الکی درآوردن! تو آخه باورت میشه؟ بهشون بگو آگه اون خراب بود چرا اون شب که پشت در موند اومد خونه ما؟ هان؟ بگو دیگه! چرا نرفت یه جای دیگه؟ آگه خراب بود هزار تا جای دیگه بود که میتونست بره، پس چرا اومد خونه ما؟
 مامان همینطور که قاشق در دستش بود مرا نگاه میکرد. انگار داشت فکر میکرد.
 گفتم: پیاز نسوزه!
 و با عصبانیت رفتم به اتاق.

گیلدا نرفت پی اعتراضش.
 هما داشت در انتهای راهروی طبقه اول آتش میسوزاند و ما اول همان راهرو روی نیمکتی نشسته بودیم. گیلدا به او که باز دختری را دست انداخته بود میخندید و به من گفت: ای کاش یه کم مثل اون بودم آمنه... ای کاش فقط یه ذره عرضه و زبون اونو داشتم... اونوقت اینجوری نمی افتادم تو هچل... جواب مامان و بابامو چی بدم؟ بگم چرا دو شدم؟ آخه بابام چی میگه؟ جوابی نداشتم.
 زمین را نگاه میکردم.
 ادامه داد: شاید بهشون بگم از رشته م خوشم نیومده و دیگه نمیخوام بخونم... بابام حرفی نمیزنه... چه میدونم... الکی میگم میخوام مثلاً آرایشگری یاد بگیرم... اون میذاره من همینجوریم پیش هما بمونم...
 گفتم: عجله نکن... بذار ببینیم چی میشه... فووش این ترم هم می افتی... این استاد که تا ابد تو این دانشگاه نیمونن...
 گیلدا اندیشید. گفت: آگه موندن چی؟ مگه ابد واسه ما دانشجوها چه قدره؟ سه ترم متوالی مشروطی... راست میگفت.
 -ندا راست میگه... بذار اخراج بشم. مهم نیست... مهم اینه که آبروم نره...
 -نمیره گیلدا... چیزی نشده که... تو هم که قرار نیست سوتی بدی!
 دختر انتهای راهرو شروع کرد سر هما فریاد کشیدن. هما خود را عقب کشید و داد زد: مگه من چیزی بهت گفتم؟ آقایون من چیزی به این خانم محترم گفتم؟
 پسرها که به کمدی او خندیده بودند همه با هم گفتند: نه... نه... اصلاً! ما که چیزی نشنیدیم!
 دختر با قهر راهش را گرفت و بعد از عبور از مقابل ما از پله ها رفت بالا.

پرسیدم: به این چرا گیر داد؟

گیلدا گفت: این اسمش عادلہ س. ہما میگفت ترم قبل، وسط ترم، یکی از دخترا تصادف کرد و بستری شد بیمارستان. فقط واسہ امتحان اومد. رفت و از عادلہ جزوہ گرفت اما عادلہ تقریباً نصف جزوہ رو بہش نداد. عمداً. گفت اون قسمتہا حذفہ، در حالی کہ نبود. بعد سر امتحان نزدیک ہشت نمرہ از ہمون قسمتہا اومدہ و اون دخترہ افتادہ. وقتی بہ عادلہ گفتہ چرا این کارو با من کردی، عادلہ گفتہ باید یہ فرقی بین من کہ توی کلاس حاضر بودم با تو باشہ!

بدم آمد: عجب آدم بیخودیہ!

- ہما گفت حالشو میگیرم... نمیدونم حالا چہ متلکی بہش گفتہ!

ہما با لبخندی پیروز مندانه بہ سمت ما می آمد. گیلدا گفت: حالا گیر دادی بہ این؟ چی بہش گفتی؟ باز چہ دستہ گلی بہ آب دادی؟

ہما روبروی ما ایستاد و گفت: عادلہ بچہ خوابگاہہ. ہیچی... من فقط بہ یکی از ہم سوییتیش باج دادم کہ یہ لباس زیرشو واسم بیارہ، اینجا جلوی پسرا درش آوردم و بہش گفتم: سیندرلا! این کرسٹ توثہ؟ اول محل نداد. بعد گفتم: بیا! لباساتو درآر امتحان کن! شاید تو سیندرلای من باشی! بازم محل نداد. بعد بہش گفتم: آخہ تو توی کلاس حاضر بودی، خیلی با اونایی کہ بیمارستان بودن و سر کلاس نبودن فرق داری، منم فکر کردم سیندرلای منی... بعد اونم عصبانی شد...

گیلدا خندید و گفت: آخہ اینا چہ ربطی بہ ہم دارن؟ سیندرلا و این موضوع؟

ہما کنار من نشست: ربطش فقط سوتینش بود، ہیچی! میخواستم پسرا ببیننش حیثیتش برہ! انداختمش گوشہ راہرو، فکر کنم حالا تو کیف یکی از پسراس!

گفتم: ہما این کارا رو نکن.

- چی میشہ؟ اخراج میکنن؟ ہیشکی بر علیہ من شہادت نمیدہ، چہ جوری ثابت میکنن؟

گیلدا گفت: مثلاً ہمین عادلہ شہادت میدہ!

ہما پوزخندی زد و جواب داد: خودتم میدونی کہ جراتشو ندارہ! وقتی سوتینشو تو دست من دید کف کرد! داشت سکتہ میکرد! ہما کابوس دخترہای دانشگاه و آرزوی پسراہی آن بود.

ہما.

دوست صمیمی من.

من، یک دختر سادہ شہرستانی.

مسخرہ بود.

کسری با ہما آشتی کرد.

دیگر از مست کردن آنها نمیترسیدم. بیشتر برایم خندہ دار شدہ بودند تا ترسناک. نیما بہ من مشروب تعارف کرد اما من گفتم کہ نماز میخوانم. نیما تعجب نکرد و گفت پس تو نوشابہ خالی بخور. برایم ریخت و من لیوانم را بہ لیوانش زدم و نوشیدیم.

کسری بہ ہما گفت: تو خیلی بلایی! من دوبار باہاش بودم نفہمیدہ بودم روی رونش وسط پاش خال دارہ!

ہما قہقہہ ای زد. گفت: خری دیگہ! باید ہمہ جای دخترا رو بگردی تا بعداً بتونی آمارشونو بدی!

گیلدا در حالی کہ سعی میکرد عصبانی بہ نظر برسد گفت: یادش میدی ہما؟ این نخورده مستہ! توام یادش بدہ!

با نیما به این تکیه داده بودیم. نیما به من گفت: شما عضو گروه علمی پژوهشی شدی؟
گفتم: آره... رفتم جلسشون... عضو شدم...

گفت: منم میخوام عضو بشم. پارسال پیشنهاد کردن، اون موقع چون زیاد اینجا نمیموندم قبول نکردم. اما حالا-میخوام باهاشون کار کنم. چند تا طرح تحقیقی هم دارم.

گفتم: خوب با شهاب برزگری صحبت کن! اون کارای عضویتو انجام میده!
-کی کلاس داره؟

-من شمارشونو دارم. بهت میدم!

هما بلند شد و مستانه مستانه به آشپزخانه رفت و یک بطری خالی نوشابه با خود آورد. گفت: بیاین بطری بازی! بیاین.

چهار پسر و ما دور بطری نشستیم. گفتم: من بلد نیستم!

دیگر از اینکه ساده به نظر برسم نمیترسیدم.

من همین بودم.

هیچکس جز هما به من نخندید.

به خود میگفتم هما که به همه میخندد.

نیما طریقه بازی را به من گفت. گفت بطری را میچرخانند، سر بطری سمت هر کس باشد او میشود شاه، و ته بطری سمت هرکس باشد او میشود دزد. بعد دزد باید هر کاری را که شاه میگوید انجام دهد. هر کاری را. مگر اینکه جمع مخالف باشد.

اول نفهمیدم در چه هچلی افتاده ام.

اما وقتی کم کم فهمیدم که "شاه ها" چه حکمهایی میبرند، با خنده گفتم: آقا من بازی نمیکنم!

کسری برای هما حکم کرده بود که لخت مادرزاد با یک آهنگ کامل برقصد. "و هما این کار را کرد." بی هیچ شرمی. من صورتم را پوشانده بودم و نمیتوانستم نگاه کنم. فقط میخندیدم. گفتند که نمیتوانی از بازی بروی بیرون چون دیگر آمده ای. من میترسیدم. گیلدا انگار اوضاع را میدانست و من حالا میفهمیدم که او اول بازی عمداً مقابل من نشسته است. نوبت نیما بود که بطری را بچرخاند. گیلدا نگاه معنی داری به نیما کرد. نیما انگار نگاهش را خوانده باشد بطری را چرخاند. و من فهمیدم که او به قول هما "این کاره است". ته بطری به سمت من ماند و سرش به سمت گیلدا.

گیلدا گفت: من حکم میکنم آمنة از بازی بره بیرون!

بچه ها نگاهی به هم کردند. هما که فقط لباس زیر به تن داشت گفت: فکر نکنم کسی مخالف باشه!

پس من نشستم کنار و برای خودم سیگاری آتش زدم.

همای آتش پاره به کسری گفت که با پشت خود روی دیوار بنویسد "قسطنطنیه". وقتی کسری با آن هیکل بزرگ این کار را کرد همه وسط خانه پهن شده بودند و میخندیدند. هما میگفت: چه حالی میده! بازم کسری! یه بار دیگه!

و انگار کسری بدش نیامد که یک بار دیگر مضحکه دست آن عروسک کوچولو شود.

باز هم آن کار را کرد.

وقتی آرش حکم کرد که یاشار مربا بمالد کف پایش و بلیسد دخترها مخالفت کردند. پسرها میگفتند که این کارها برایشان عادی است. گیلدا گفت که حالش بد میشود اگر ببیند. آرش گفت پس یاشار باید از من لب بگیرد. این کار را کردند و هما و گیلدا ادای عی زدن درآوردند.

اما حوادثی پیش آمد که ما خوشی آن شبها و روزها و شبها و روزهای نظیرش را به زودی فراموش کردیم.

گیلدا پشت خط بود. به من گفت: من نمیدونم هما کجاست... گوشیش خاموشه! دارم میمیرم از نگرانی! گفتم: بمون خونه! الان میام!

پیش او که رسیدم دیدم خیس است. گفت زیر آب یخ بودم تا سردردم عود نکند. گفت که به هر که میشناختم زنگ زدم اما هیچ خبری از هما نیست. سعی میکردم دلداری اش بدهم. اما او آرام نمیشد. گفت: آخه اون هیچوقت گوشیشو خاموش نمیکنه!

گفتم: شاید شارژش تموم شده!

گیلدا آنقدر حساس شده بود که این مورد را به کلی فراموش کرده بود. نفس راحتی کشید. گفت: راست میگی... من چرا اینطوری شدم آخه؟

- حق داری... یک ساعت دیگه منتظر میمونیم... اگه نیومد...

نمیدانستم چه بگویم.

گیلدا گفت: اگه نیومد چه کار کنیم؟

- به همه زنگ زدی؟

- آره... حتی به اون بهنام... با اینکه از هما قول گرفته بودم دیگه نره پیشش... مرتیکه وحشی... اگه بدونی با هما چه کار کرده بود... هما تا چند روز خونروزی میکرد...

این موضوع را نمیدانستم. سرم را به زیر انداختم. گفتم: مطمئنی کسی جا نیفتاده؟

- آره... هیچکس... مگه من شناسم... من نگران همینم...

- به دلارام چی؟ زنگ زدی؟

- خونه نبود...

- موبایل نداره؟

- نه بابا! باباش نمیداره گوشی تلفنو برداره، حالا بیاد موبایل بده دستش؟

به یاد خودم افتادم.

من حالا گوشی تلفن را برمیداشتم.

اما هما آمد. کمی بیش از یک ساعت بعد. اما بالاخره آمد. گیلدا گفت: کجا بودی هما؟ چرا موبایلت خاموش بود؟

هما کنار در اتاقش ایستاد. بسته ای از کیفش درآورد و رو به ما گرفت: رفتم سی دی بازی بخرم... ایناها... شارژم تموم شد...

بی حرف دیگری رفت توی اتاق. گیلدا سرش را پایین انداخت. به آرامی به من گفت: فکر کنم ناراحت شد...

بلند شد و به اتاق هما رفت. دیدم که چند بار او را بوسید و گفت از دستش ناراحت نباشد. هما به من گفت: تو این شهر شما

هیچی پیدا نمیشه! اینجا دهه یا شهره؟ به زور این سی دی ها رو پیدا کردم!

به او خندیدم. گفتم: اینجا شهره!

هما پوزخندی زد و گفت: یه شهری براتون بسازم که حظ کنین! وقتی بزرگ شدم میام اینجا یه شرکت میزنم و همه چی از شیر

مرغ تا جون آدمیزاد توش میفروشم!

تلفن که زنگ زد هما دوید به سمت آن: با من کار داره! یادم رفت گوشیمو بزنم به شارژ!

خودش گوشی را برداشت و گفت: کجا داره؟... باشه... من فردا ساعت نه صبح میبینمت!

من و گیلدا بی اعتنا به او سریال تماشا کردیم.

رو به دخترها گفتم: بچه ها چرا همه فکر میکنن دختر تهرانیا خرابن؟ همه جا خوب و بد داره... مثلاً چرا همه فکر میکنن استاد آدمای پاکین؟

بهار گفت: خوب لابد پاکن که شدن استاد دانشگاه!

خندیدم و گفتم: مگه استاد دل ندارن؟ شاید اونا هم بخوان با کسی باشن!

دریا پرید وسط که: اوه اوه! راست میگه! بذارین یه چیزی براتون تعریف کنم! تو دانشگاه داداشم اینا یه استاد به یه دانشجو تجاوز کرده! به بهانه تدریس خصوصی کشیدتش خونس و این کارو کرده!

پامچال که دیگه رنگ آمده بود به چهره اش گفت: راست میگى؟ چه آدم پستی بوده! چه طورى فهمیدن؟

دریا جواب داد: همین دیگه! دختره تهرانی بوده، رفته همه جا جار زده! به همه گفته! این دختر تهرانیا از هیچی نمیترسن!

بهار گفت: من میدونم چرا! چون همیشه خانواده هاشون پشت سرشون! اونا همیشه طرف دخترشونو میگیرن، اصلاً هم براشون مهم نیست کی چی میگه! همیشه به بچه هاشون کمک میکنن!

به یاد ندا افتادم.

پدر او به او کمک نکرده بود. حالا به هر دلیلی.

گفتم: نه... اینجوریام نیست...

بهار مصرانه گفت: چرا... باور کن همینه... یکی از بچه ها تعریف میکرد که مستاجر تهرانی دارن... بعد تعریف کرد اونا پسر آورده بودن... وقتی مامان این دختره زنگ میزنه به پدر مادر مستاجراشون، اونا داد و بیداد رو میذارن سرش که به شما هیچ ربطی نداره! میگن بچه های ما حق دارن با هر کی میخوان برن و بیان!

دریا سینی لیوانهای چای را برداشت که ببرد و بشوید: اوه اوه... حالا اگه مامان بابای ما بودن! وای!!!!

با خنده گفتم: شما که کار بدی نمیکنین!

پامچال گفت: ای بابا! آمنه به خدا شماها خیلی خوبین! یه دختره تعریف میکرد که هیچ کاری نمیکن ولی صابخونه شون یه سره بهشون گیر میده! ما یه کلاس عملی داریم که تا ساعت هشت و نیم شب طول میکشه، این دختره میگفت یه شب که نه رسیدم خونه صاحبخونه راهم نمیداد! میگفت برو همونجا که تا حالا بودی! خلاصه اونشب انقدر گیر داده که دختره مجبور شده بره خونه دوستاش بمونه! فرداشم صاحبخونه زنگ زده به مامان باباش که بیاین دختر خرابتونو ببرین! معلوم نیست دیشب کجا خوابیده.

بچه ها خندیدند.

اما من در دل به حال آنها گریه میکردم.

چه وقت مردم شهر من میخواستند "تغییر" را بپذیرند؟

گیلدا گفت: نمیدونم... میگه امشب میخوام بگم کسری بیاد بازیامو بهش نشون بدم... میگه میخوام باهاش تنها باشم... منم که نمیتونم بگم نه...

- خوب بیا اینجا... قدمت روی چشم... تعریف تو رو زیاد واسه مامان کردم... دوست داره ببینت! - آرایشم نمیکنم که ناراحت نشه.

مکشی کردم و با تحکم گفتم: نه گیلدا، هرجوری هستی، همونجوری بیا!

بابا خیلی از گیلدا خوشش آمد و میگفت که دختر نجیبیست. من تعجب کردم که بابا انقدر زود آنرا فهمید. مامان برایمان شام خوشمزه ای پخت و نوید زود با گیلدا جور شد. گیلدا مثل بچه ها نشسته بود و با او ماشین بازی میکرد. من از گیلدا بیشتر خوشم آمد وقتی دیدم جلوی بابا روسری اش را برداشت.

شب دیر خوابیدیم. گیلدا ماجرای سروش را تعریف کرد و اینکه چه طور با او آشنا شده بود و اینکه چه اتفاقی برایش در اتوبان افتاد. گیلدا گفت که میگفته اند جسدش قابل شناسایی نبوده و سوخته بوده است. خیلی دردناک بود. گیلدا گفت که بعد از آن خواب و خوراک نداشته و تنها کسی که همیشه با او بوده، هما بوده است.

گفت: من از کارای هما خیلی عصبانی میشم آمنه... اما چه کار کنم؟ نمیتونم این خوشیهای کوچولو - کوچولوی زندگیشو ازش بگیرم... اون حتی دوست داره با دخترا باشه. میگه پسرا آدمو ارضا میکنن، ولی دخترا قشنگن، میگه حال میده باهاشون بازی کنی... من نمیدونم آخر عاقبتش چی میشه... فقط میدونم حداقل همین لحظه رو که میتونه خوش باشه باید خوش باشه... معلوم نیست وقتی باباش بره چه سرنوشتی در انتظارشه...

تاق باز خوابیدم و گفتم: گیلدا تو خیلی میفهمی... هر کس دیگه به جای تو بود تا حالا هما رو نابود کرده بود...

گیلدا خندید. گفت: خودم فکر میکنم که من نابودش کردم... باباش اونو سپرده به من... البته اونم براش هیچ مهم نیست که هما این کارا رو میکنه... ولی من فکر میکنم باید جلوی کاراشو بگیرم...

-چی میگی گیلدا؟ مگه تو میتونی؟ میخوای اعتمادشو از بین ببری؟ اینجوری اقلأً بهت میگه چه کار میکنه... نشو مثل پدر مادرای سنتی که بچه هاشون جرات ندارن هیچی بهشون بگن!

گیلدا رو به من چرخید: راست میگی... اینجوری اقلأً بهم میگه... جلوی چشممه... یه چیزی رو بهت بگم به هما نمیگی؟ -نه... مطمئن باش...

-آمنه من تقریباً هر شب خواب مامان هما رو میبینم... همش بهم میگه مراقب هما باش... میگه هما برات جبران میکنه... ولی به خدا من جبران نمیخوام... من هما رو خیلی دوست دارم... تا میام اینو به مامانش بگم اون میره...

دستش را گرفتم و آن را بوسیدم. گفتم: الهی من فدای تو بشم که انقدر خوب و مهربونی...

برایش تعریف کردم که دخترهایمان چه تعریفهایی کرده اند. و گفتم که نمیدانم کی مردم ما میخواهند بپذیرند که جور دیگری هم میشود زندگی کرد. به او گفتم: احمد خیلی زندگی منو تغییر داد... اون خیلی با پدر و مادرم حرف زده... مامان گفت خرج آسایشگاه حمیدو میده تا اون دیگه نتونه منو محدود کنه... گفت احمد گفته آمنه که درسش تموم شد میبرمش تهران تا بتونه بره سر کار... گیلدا من اگه شما و احمدو نداشتم چه کار میکردم؟

گیلدا دستش را از دستم بیرون کشید و گفت: منم اگه تو رو نداشتم که حرفای دلمو بهش بزنم چه کار میکردم؟

صبح که نه، ظهر بود که نوید آمد و آرام مرا تکان داد: آجی مامان میگه نمیخواین بیدار شین؟

چشمانم را باز کردم و به ساعت که دوازده و نیم را نشان میداد نگاه کردم. گفتم: دیشب دیر خوابیدیم نوید... الان پا میشیم... گیلدا بیدار شد. گفت: من برم خونه... تو نمیای اونجا؟

گفتم: من؟ پنج کلاس دارم...

بلند شد و مشغول جمع کردن جایش شد: بیا از اونجا با هم بریم... منم پنج دارم...

مامان گفت: دست صورتتونو بشورین ناها بخورین!

گیلدا که آماده شده بود گفت: نه خانم جعفری... من برم... فکر کنم هما اومده... تنهاست...

به مامان گفته بودم که هما رفته تهران و گیلدا برای اینکه تنها نباشد آمده پیش من.

مامان که دید من هم دارم میروم به اصرار قابلمه ای غذا به دستمان داد. گفت که رسیدید، تا سرد نشده با هم بخورید.

مامانم را از همیشه بیشتر دوست داشتم.

گیلدا کلید را در قفل چرخاند و گفت: آقا کسری سرتو بپوشون نامحرمه!

اما جوابی نیامد.

گیلدا از جلوی در رفت کنار و گفت: بیا... مثل اینکه رفتن!

من رفتم توی آشپزخانه که تا غذا سرد نشده بکشم و بخوریم. گیلدا هم رفت به اتاق که لباس عوض کند. اما دیدم که دستگاهی در دست دارد و به آنجا می آید. گفت: واه... ما که دوربین فیلمبرداری نداشتیم! این از کجا اومده؟

گفتم: دوربین؟ کجا بود؟

-تو اتاق هما... رو تختش... ببین یه فیلم داره... فکر کنم کار هماست... احتمالاً از کسرای بدبخت فیلم گرفته!

خندیدم. گفتم: حتماً میخواد ازش مدرک جمع کنه!

گیلدا گفت: بعید نیست واله! من بهش میگم تو عاشق کسری شدی میگه نه! بذار ببینم چی توشه!

هنوز لباسهایش را درنیاورده بود و آن دوربین را به ویدئو وصل میکرد. گفتم: ول کن بابا! هیکل کسری خیلی خوشگله میخوای نگاش کنی؟ پاشو برو لباساتو دربیار بیا ناهار بخوریم!

گیلدا لباسهایش را درآورد.

غذا را روی میز گذاشتم و نشستیم که بخوریم. گیلدا گفت: آمنة تو احساس نمیکنی یه کم هوا سرده؟

-چرا... انگار یه جایی بازه...

-وایسا ببینم!

گیلدا اتاقها را گشت. به اتاق هما که رسید گفت: ای آتیش پاره! در بالکنش باز مونده...

در بالکن را بست.

-این چیه؟ کسری که کیف پول نداره...

-چی؟

گیلدا به نهارخوری برگشت: این.

یک کیف پول مردانه قهوه ای در دستش بود. گفت: هما کیو دیشب آورده اینجا؟

روی صندلی نهارخوری نشست و وقتی کیف پول را باز کرد فریاد خفه ای کشید.

گفتم: چی شد گیلدا؟

با وحشت کیف پول را به سمت من چرخاند.

یک کارت شناسایی آنجا بود.

میشناختمش.

استاد ریاضی پیش بود.

گیلدا به تلفن حمله کرد. حق می‌کرد و شماره هما را می‌گرفت: خاموشه! خاموشه! همش خاموشه! اما مثل دیوانه ها قطع می‌کرد و باز می‌گرفت. در حال خودش نبود. من هم گریه می‌کردم. به سمتش رفتم و گوشی را از او گرفتم. گفتم: خاموشه گیلدا! نمیتونی باهات تماس بگیری! خاموشه! کمی به چشمان من نگاه کرد و انگار تازه منظور مرا فهمیده باشد، گذاشت که گوشی را بگذارم. کمی بهت زده نگاهم کرد و زیر لبی گفت: هما چرا؟ مهم نبود... من اخراج میشدم... بعد به سمت دوربین دوید. آنرا روشن کرد.

ویدئو را روشن کرد.

هما آنجا بود.

بین استادها و نریمان.

کسی یواشکی از آنها فیلمبرداری کرده بود. ناشی بود، ترسیده بود و دستش به شدت میلرزید.

اما فیلم هما، مثل فیلم ندا بی صدا نبود.

هما با زیرکی آنها را از خود بی خود می‌کرد و از آنها اعتراف می‌گرفت.

داشت وعده میداد که با شما همکاری خواهم کرد.

با چشمان زیرکش به دوربین نگاه کرد.

گیلدا تقریباً بیهوش بود. من هم مثل دیوانه ها دور سر خودم می‌چرخیدم.

ساعت چهار بود و هیچ خبری از هما نشده بود.

هر لحظه می‌رفتم و شماره اش را می‌گرفتم.

اما خاموش بود.

چه بلایی بر سرش آورده بودند؟

باز آب سرد به صورت گیلدا زدم و او چشمانش را باز کرد: اومد؟

-نه... گیلدا گوش کن... با کسری تماس بگیر...

گیلدا بی رمق گوشی را برداشت.

گفتم: شاید اون فیلمبرداری کرده...

گیلدا انگار ناگهان انرژی تزریقش کرده باشند گفت: راست می‌گی...

درجا نشست و شماره کسری را گرفت. گیلدا گفت: سلام... هما اونجاست؟... ازش خبر نداری؟... کسری دروغ که نمی‌گی؟...

چی؟... از دیشب؟... خونه رو هم برنمیداشت؟... نه... من نبودم... چرا به من زنگ نزدی؟... چرا؟... گوشی...

گفت: تو خونه شما موبایل آنتن نمیده؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمیدونم...

گیلدا ادامه داد: نمیدونم... نیست... کسری... نه... هیچی... باشه بهش میگم بهت زنگ بزنه...

گوشی را گذاشت و گفت: میگه خبر ندارم. میگه از دیشب گوشیش خاموشه... میگه خونه رو هم جواب نمیداده، گوشی منم

آنتن نمیداده...

گیلدا پشت خود را به دیوار کوبید و گفت: من احمق چرا دیشب به زنگ بهش نزدم؟! باز خواستم که دلداری اش بدهم. اما زنگ در خانه نگذاشت. قبلش صدای آژیر ماشین پلیس را شنیده بودیم.

ما در اداره پلیس بودیم.

هما آنجا بود.

هیچ عوض نشده بود. میخندید و حتی پلیسها را دست می انداخت. انتظار نداشتم، اما با احترام ما را پیش هما بردند. من نباید میرفتم، اما رفتم. به گیلدا قول داده بودم که هر جا میرود با او باشم. گیلدا که گناهی نداشت.

و من نیز.

هما به سمت گیلدا دوید: گیلدا همه چی درست شد! فیزیکتو پاسی!

هما او را در بغل کشید و همه صورتش را غرق بوسه کرد: چرا هما؟ تو چه کار کردی؟

هما با خنده گفت: همون کاری که خودشون با همه میکنن! ازشون فیلم گرفتم لوشون دادم!

گیلدا او را روی یک صندلی نشاند. من هم کنارش نشستم. گیلدا گفت: آخه عزیز دلم... این چه کاری بود با خودت کردی؟ تو از کجا فهمیدی؟

هما بادی به غبغب انداخت و گفت: ما اینیم دیگه! دلارام به من گفته بود... اما نه دقیق... به من گفته بود که چشمشون دنبال گیلدا هم هست... من باور نمیکردم... به دلارام میگفتم گیلدا هیچوقت راضی به این کارا نمیشه، اما دلارام همش میگفت به چیزایی هست که تو نمیدونی... ولی بهم نمیگفت... هرچی خرس میکردم بهم نمیگفت... تا اینکه تو اون روز کمکش کردی... گیلدا با ناباوری به هما نگاه میکرد.

هما با خنده ادامه داد: بعد اون همه چیزو به من گفت! همه ماجرای ندا رو برام تعریف کرد! گفت که خودش و آوید هم این کارو کردن! گفت میخوان همین بلا رو سرت بیارن! واسه همین من انقدر اصرار داشتم ورقتو ببینم... وقتی دیدم، مطمئن شدم!

گیلدا باز او را در آغوش کشید و من نتوانستم جلوی بلند گریستنم را بگیرم. گیلدا گفت: چه جوری اونا رو آوردی خونه؟ کی فیلمبرداری کرده؟

هما شانه هایش را بالا انداخت: راحت بود! به کم چراغ دادم، کم کم سر صحبتو با نریمان باز کردم، گفتم که پایه م باهاتون باشم، گفتم من سرم درد میکنه واسه دردسر! اونم باور کرد، آخه منو زیاد با دلارام دیده بود، بهم اعتماد کرد... منم گفتم بباین به تیرپ با هم باشیم حال کنیم! اونا اومدن! انقدرام که فکر میکردن زنگ نیستن! گیلدا آرام نوازشش میکرد. پس از سکوتی گفت: کی فیلمبرداری کرد هما؟

-دلارام!

گیلدا نگاه به زیر افکند. میدانستم به یاد وقتی افتاده که به دلارام گفته دیگر به آنجا نیاید. گفت: دلارام خیلی ترسیده بوده نه؟

هما گفت: تو از کجا فهمیدی؟

گیلدا گفت: دوربین تو دستش میلرزید!

هما قهقهه ای زد که اداره پلیس را ساکت کرد. گفت: آره! دیشب وقتی اونا رفتن باید دلارامو میدی! رنگ ماست شده بود! ما همون دیشب فیلمو ریختیم رو نوارو من صبح بردم دادم دانشگاه...

من که لال بودم. گیلدا به آرامی صورت هما را نوازش میکرد. با لبخند تلخی به او گفت: به همین راحتی؟ بردی دادی دانشگاه؟ حالا چه بلایی سرت میارن زندگی من؟

هما بلند شد و فریاد زد: تخم هم نمیتونن بخورن! هرکی میگه من کار بدی کردم بیاد جلوا!

اداره ساکت شد.

عده ای سر از اتاقها کشیدند بیرون.

کسی نگفت که ساکت باش.

کسی نگفت که کار بدی کرده ای.

همه رفتند سر کارشان.

گیلدا به من لبخند زد.

هما گفت: تی تی جون تو که هنوز موهای دستتو نزدی! حالم ازت به هم میخوره! کثافت!

بلند شدم و سفت در بغلم فشردمش.

دوستش داشتم.

پایان